

تذکر: متن‌های موجود در این پی‌دی‌اف، صرفاً نمایشی بوده و برای پر کردن صفحات به کار برده شده است؛ لذا فاقد هر گونه ارزش علمی هستند.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فرهنگ لغت فارسی به فارسی زی فرهنگ

وحید دامن افشان

عضو هیأت علمی دانشگاه فلان

انتشارات دانشگاه فلان

۱۴۰۰

سرشناسه	: دامن‌افشان، وحید
عنوان	: فرهنگ لغت فارسی به فارسی زی‌فرهنگ/وحید دامن‌افشان
مشخصات نشر	: ؟؟
مشخصات ظاهری	: ؟؟
فروست	: ؟؟
شابک	: ؟؟
یادداشت	: عنوان به انگلیسی: ؟؟
یادداشت	: منابع
موضوع	: ؟؟
شناسه افزوده	: ؟؟
رده‌بندی کنگره	: ؟؟
رده‌بندی دیویی	: ؟؟



عنوان کتاب: فرهنگ لغت فارسی به فارسی زی‌فرهنگ
تألیف: وحید دامن‌افشان
ویراستار ادبی: نام و نام خانوادگی
صفحه‌آرا: ؟؟
ناشر: انتشارات دانشگاه کرمانشاه
تاریخ و نوبت چاپ: ؟؟
شمارگان: ؟؟
قیمت: ؟؟ تومان
شابک: ؟؟
قطع: رحلی
چاپخانه: ؟؟
مراکز پخش: ؟؟

مسئولیت درستی مطالب به عهده نویسنده است.

حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

تقدیم به همه آن‌هایی که می‌خواهند بیشتر بدانند...

یادداشت ناشر

حروف چینی و صفحه‌آرایی فرهنگ‌های لغت با نرم‌افزارهایی مانند مایکروسافت ورد کاری بسیار پرهزینه و وقت‌گیر است؛ زیرا کاربر کنترل کامل روی این نرم‌افزارها ندارد و و لذا مجبور می‌شود بسیاری از موارد لازم را به صورت دستی تنظیم کند. علاوه بر این، چنانچه کاربر در میانه یا پایان کار بخواهد چینش و نحوه قرارگیری بعضی از قسمت‌ها را تغییر دهد، باید تمام موارد لازم را تک‌تک به صورت دستی انجام دهد که کاری طاقت‌فرسا و زمان‌بر خواهد بود.

کلاس xefarhang کلاسی است که با استفاده از بسته قدرتمند زی‌پرشین، حروف چینی فرهنگ‌های لغت فارسی به فارسی را بسیار آسان می‌کند. تنها کاری که کاربر لازم است در این کلاس انجام دهد، نوشتن لغات و معانی آن‌ها بدون حتی رعایت ترتیب الفبایی آن‌ها است! مابقی کار را خود کلاس انجام می‌دهد. به عبارت دیگر، با تنظیماتی که در آن صورت گرفته است، لغات را به ترتیب حروف الفبا مرتب کرده و آن‌ها را با یک چینش زیبا در دو ستون در خروجی پی‌دی‌اف خود نمایش می‌دهد. علاوه بر این، حتی برای شروع یک گروه حرفی جدید مثل گروه لغات شروع شده با حرف پ، نیازی نیست کاربر هیچ کار اضافه‌ای انجام دهد؛ چون این کلاس با دیدن یک گروه حرفی جدید، به طور خودکار، یک صفحه جدید شروع کرده، حرف مربوط به آن گروه را در بالای آن صفحه با فونت درشت چاپ کرده و همچنین مانند همه فرهنگ‌های معتبر، این حرف را در یک نیم‌دایره با پس‌زمینه رنگ سیاه در لبه چپ صفحه چاپ می‌کند. به عبارت دیگر، تمام کارها به طور خودکار انجام می‌شود.

یکی از امکانات بسیار مفید این کلاس، امکان تغییر بسیار آسان نحوه چینش لغات است. به عنوان مثال،

برای درشت کردن اندازه فونت کل لغات در کل فرهنگ لغت، فقط نیاز به تغییر یک خط کد در فایل کلاس و اجرای آن است که فقط چند ثانیه زمان می برد!

برخی از تنظیمات استاندارد که در این کلاس رعایت شده است، به شرح زیر است:

۱. انتخاب فونت با توجه به هدف کلاس
۲. اختصاص اندازه های مختلف فونت برای قسمت های مختلف کتاب مانند متن اصلی، متن لغات، متن سربرگ ها، منابع و...
۳. هماهنگی مناسب بین اندازه فونت متن های فارسی و انگلیسی و اعداد ریاضی
۴. انتخاب دو نوع اندازه بلوک متن برای خوانایی بیشتر متن
۵. رعایت فاصله بین خطوط با توجه به اندازه بلوک متن
۶. رعایت فاصله مناسب بین عناصر موجود در صفحه مانند فاصله بین لغات با متن های قبل و بعد از خود و یا فاصله بین لغات و شکل ها آنها
۷. انتخاب ترتیب چیدمان بخش های مختلف کتاب
۸. طراحی صفحه اول گروه های حرفی
۹. طراحی چیدمان سربرگ ها مطابق با فرهنگ های معتبر برای پیدا کردن آسان تر لغات در صفحه بدیهی است که این کلاس مطابق خواسته های ناشر کتاب شما نیز به طور سفارشی قابل تغییر خواهد بود. علاوه بر این، با انجام تغییراتی در این کلاس می توان از آن برای حروف چینی فرهنگ های فارسی به انگلیسی، انگلیسی به فارسی و انگلیسی به انگلیسی نیز استفاده کرد. همچنین این کلاس دارای یک فایل راهنمای ۸ صفحه ای است که کلیه امکانات و نیز چگونگی کار با آن را به سادگی توضیح می دهد.

نام و نام خانوادگی

تهران، بهار ۱۴۰۰

پیش‌گفتار

حروف چینی و صفحه‌آرایی فرهنگ‌های لغت با نرم‌افزارهایی مانند مایکروسافت ورد کاری بسیار پرهزینه و وقت‌گیر است؛ زیرا کاربر کنترل کامل روی این نرم‌افزارها ندارد و لذا مجبور می‌شود بسیاری از موارد لازم را به صورت دستی تنظیم کند. علاوه بر این، چنانچه کاربر در میانه یا پایان کار بخواهد چینش و نحوه قرارگیری بعضی از قسمت‌ها را تغییر دهد، باید تمام موارد لازم را تک‌تک به صورت دستی انجام دهد که کاری طاقت‌فرسا و زمان‌بر خواهد بود.

کلاس xefarhang کلاسی است که با استفاده از بسته قدرتمند زی‌پرشین، حروف چینی فرهنگ‌های لغت فارسی به فارسی را بسیار آسان می‌کند. تنها کاری که کاربر لازم است در این کلاس انجام دهد، نوشتن لغات و معانی آن‌ها بدون حتی رعایت ترتیب الفبایی آن‌ها است! مابقی کار را خود کلاس انجام می‌دهد. به عبارت دیگر، با تنظیماتی که در آن صورت گرفته است، لغات را به ترتیب حروف الفبا مرتب کرده و آن‌ها را با یک چینش زیبا در دو ستون در خروجی پی‌دی‌اف خود نمایش می‌دهد. علاوه بر این، حتی برای شروع یک گروه حرفی جدید مثل گروه لغات شروع‌شده با حرف پ، نیازی نیست کاربر هیچ کار اضافه‌ای انجام دهد؛ چون این کلاس با دیدن یک گروه حرفی جدید، به طور خودکار، یک صفحه جدید شروع کرده، حرف مربوط به آن گروه را در بالای آن صفحه با فونت درشت چاپ کرده و همچنین مانند همه فرهنگ‌های معتبر، این حرف را در یک نیم‌دایره با پس‌زمینه رنگ سیاه در لبه چپ صفحه چاپ می‌کند. به عبارت دیگر، تمام کارها به طور خودکار انجام می‌شود.

یکی از امکانات بسیار مفید این کلاس، امکان تغییر بسیار آسان نحوه چینش لغات است. به عنوان مثال،

برای درشت کردن اندازه فونت کل لغات در کل فرهنگ لغت، فقط نیاز به تغییر یک خط کد در فایل کلاس و اجرای آن است که فقط چند ثانیه زمان می‌برد!

برخی از تنظیمات استاندارد که در این کلاس رعایت شده است، به شرح زیر است:

۱. انتخاب فونت با توجه به هدف کلاس
۲. اختصاص اندازه‌های مختلف فونت برای قسمت‌های مختلف کتاب مانند متن اصلی، متن لغات، متن سربرگ‌ها، منابع و...
۳. هماهنگی مناسب بین اندازه فونت متن‌های فارسی و انگلیسی و اعداد ریاضی
۴. انتخاب دو نوع اندازه بلوک متن برای خوانایی بیشتر متن
۵. رعایت فاصله بین خطوط با توجه به اندازه بلوک متن
۶. رعایت فاصله مناسب بین عناصر موجود در صفحه مانند فاصله بین لغات با متن‌های قبل و بعد از خود و یا فاصله بین لغات و شکل‌ها آن‌ها
۷. انتخاب ترتیب چیدمان بخش‌های مختلف کتاب
۸. طراحی صفحه اول گروه‌های حرفی
۹. طراحی چیدمان سربرگ‌ها مطابق با فرهنگ‌های معتبر برای پیدا کردن آسان‌تر لغات در صفحه بدیهی است که این کلاس مطابق خواسته‌های ناشر کتاب شما نیز به طور سفارشی قابل تغییر خواهد بود. علاوه بر این، با انجام تغییراتی در این کلاس می‌توان از آن برای حروف‌چینی فرهنگ‌های فارسی به انگلیسی، انگلیسی به فارسی و انگلیسی به انگلیسی نیز استفاده کرد. همچنین این کلاس دارای یک فایل راهنمای ۸ صفحه‌ای است که کلیه امکانات و نیز چگونگی کار با آن را به سادگی توضیح می‌دهد.

وحید دامن‌افشان

کرمانشاه، بهار ۱۴۰۰

فهرست نمادها

نمادهای اختصاری به کاررفته در کتاب	نمادهای اختصاری برای لغات بیگانه
ا	ع اسم
ا.ج	ت اسم جمع
ص	هذ صفت
ص.فا	یو صفت فاعلی
ص.م	فر صفت مفعولی
ص.ت	انگد صفت تفضیلی
مص	رو مصدر
مص.ج	مصدر جعلی
ا.مص	اسم مصدر
ک	کنایه
ق	قید
ض	ضمیر
ح	حرف
◀	نگاه کنید به

فهرست مطالب

ث	یادداشت ناشر
ج	پیش‌گفتار
خ	فهرست نمادها
۱	لغات
۶۷	آ گفتاری در باب دستور زبان فارسی
۶۷	۱.آ اسم
۶۸	۲.آ صفت
۶۸	۳.آ فعل
۶۹	ب پیشوندها و پسوندهای زبان فارسی
۶۹	۱.ب پیشوندها
۷۰	۲.ب پسوندها
۷۱	منابع

سوسک و کرم و امثال آن‌هاست. شب‌ها بیرون می‌آید، بال‌های کوچکی دارد و کمی پرواز می‌کند.



آب‌دزدک

آب‌رفتن / مص / کوتاه شدن پارچه یا جامه نو به واسطه شستن آن در آب.

آب‌ریزان // جشنی که در قدیم ایرانیان در روز سیزدهم تیرماه می‌گرفته‌اند، آب‌ریزان، آب‌پاشان و آب‌تیرگان هم گفته‌اند.

آب‌شدن / مص / ۱ گداخته شدن، و آشدن جسم جامد در اثر حرارت ۲ کنایه از شرمندگی شدن. ◀ پیوست آ.

آب‌غوره // افشردگی غوره، آبی که از غوره یعنی انگور نارس می‌گیرند و برای ترش ساختن طعم اغذیه به کار می‌گیرند. ◀ پیوست ب.
آب‌نما // (ب.ن) حوض یا جوی آب در خانه و باغ که آب آن نمایان باشد، جایی که آب چشمه یا کاریز بر روی زمین می‌آید، به معنی

آب // جسمی است مایع، مرکب از اکسیژن و هیدروژن، در طبیعت به مقدار زیاد موجود است و سه ربع روی زمین را فرا گرفته، در صد درجه حرارت به جوش می‌آید و در درجه صفر منجمد می‌شود.
آبان // ماه هشتم از سال خورشیدی ایرانی، ماه دوم پاییز، آبان‌ماه و آبان هم می‌گویند.

آب‌انبار // حوض بزرگ روپوشیده که سقف آن را با آجر می‌سازند، جای ذخیره کردن آب.

آب‌باز / ص / شناگر، غواص، آب‌ورز هم گفته شده.

آب‌پاش // ظرف فلزی دسته‌دار که سرلوله آن سوراخ‌های ریز دارد برای آب‌پاشیدن روی گل‌ها یا روی زمین. آب‌پاش هم می‌گویند.



آب‌پاش

آب‌دزدک // حشره‌ای است از نوع ملخ به رنگ قهوه‌ای، پاهایش دندان‌دار و تیز که با آن‌ها سوراخ‌هایی در زیر زمین حفر می‌کند و به ریشه گیاهان آسیب می‌رساند. خوراکش حشرات ریز مانند

سراب هم گفته شده.

آپارات // [رو] دستگاه و اسباب از قبیل دستگاه عکاسی یا دستگاه نمایش دادن فیلم.

آپاردی /ص/ بسیار بی شرم، حقه باز، آپارتی هم می گویند.

آتابای /ا.ص/ [ت] شخص بزرگ و مالدار و نام یکی از طوایف بزرگ ترکمن.

آبتین /ا.مص/ (ث.ب) نام پدر فریدون، به معنی نفس کامل و شخص نیکوکار و صاحب گفتار و کردار نیک نیز گفته شده، آبتین هم گفته اند. مثال از فردوسی:

چو ضحاک بگرفتن روی زمین

پدید آمد اندر جهان آبتین

آتش فشان /ص/ افشاننده آتش، کوهی که از دهانه آن بخارهای گوگردی و مواد گداخته بیرون می آید. بیشتر کوه های آتش فشان در کناره دریاها هستند. در کنار اقیانوس کبیر، یک سلسله کوه های آتش فشان است.



آتش فشان

آتون // زنی که دختران را درس بدهد و کارهای دستی به آن ها بیاموزد، معلمه، به معنی مشیمه و زهدان نیز گفته شده.

آثم /ص/ (ث) [ع] گناهکار، شخصی که گناه می کند.

آجیدن /مص/ بخیه زدن، سوزن زدن، خلانیدن سوزن یا درفش یا نشتر در چیزی، آژیدن و آژیدن و آژدن و آژدن و آژندیدن و آژندیدن هم گفته شده.

آخور // جای علف خوردن چهارپایان، طاقچه ای که در کنار دیوار درست می کنند و خوراک چهارپایان را در آن می ریزند، آخورگاه نیز گفته شده.

آذرنگ // (د.ز) اندوه، رنج، محنت، آفت، دمار، هلاک، آذرنگ هم گفته شده.

آروین // (ز.و) آزمایش، تجربه، امتحان، اروین هم گفته شده.

آسمند /ص/ (س.م) دروغگو، فریب دهنده.

آسمند /ص/ سرگشته، حیران.

آشیانه // لانه، لانه پرندگان، کابوک، کابک، کاوک، به معنی خانه و مسکن هم گفته شده. ◀ پیوست ب.



آشیانه

آغر // (ع) رودخانه خشک، خشک رود، مسیل که پس از گذشتن سیلاب در بعضی از جاهای آن اندک آبی مانده باشد.

آلو // شعله آتش، زبانه آتش، شعله دار، الاو و الو و آلاوه هم گفته شده.

آمفی تئاتر // جای نشستن تماشاکنندگان در تماشاخانه که ردیف های آن نیم دایره و به شکل پلکان ساخته شود، بزرگ ترین آمفی تئاترهای قدیم در روم و موسوم به کلیزه بوده که جای نشستن نود هزار نفر را داشته.



آمفی تئاتر

آوا // مخفف آواز، بانگ، آهنگ، اوا هم گفته شده.

آورد // جنگ، پیکار، نبرد، کارزار، حمله.

آهنجه // (ه.ج) یکی از آلات و ادوات پارچه بافی، پهناکش، ریسمانی که از دستگاه بافندگی به سقف می بندند.

آهن ربا // در بخشش و دادن آمد پدید ببخشید دانا چنان چون سزید فلکها یک اندر دگر بسته شد بجنیب چون کار پیوسته شد چو دریا

مرا خیره گشتی سر از فر شاه وزان ژنده پیلان و چندان سپاه. **آیینه** // کنون من ز ترکان جنگ آوران فراز آورم لشکری بی کران برانگیزم از گاه کاووس را از ایران ببرم پی طوس را به رستم دهم تخت و گرز و کلاه نشانمش بر گاه کاووس شاه از ایران به توران شوم جنگ جوی ابا شاه روی اندر آرم بروی بگیرم سر تخت افراسیاب سر نیزه بگذارم از آفتاب چو رستم پدر باشد و من پسر نباید به گیتی کسی تاجور چو روشن بود روی خورشید و ماه ستاره چرا برافزاد کلاه ز هر سو سپه شد برو انجمن که هم باگهر بود هم تیغ زن. خبر شد به نزدیک افراسیاب که افگند سهراب کشتی بر آب هنوز از دهن بوی شیر آیدش همی رای شمشیر و تیر آیدش زمین را به خنجر بشوید همی کنون رزم کاووس جوید همی سپاه انجمن شد برو بر بسی نباید همی یادش از هر کسی سخن زین درازی چه باید کشید هنر برتر از گوهر آمد پدید چو افراسیاب آن سخنها شنود خوش آمدش خندید و شادی نمود.

آییز // چنین گفت کز چین یکی نامدار بنوی بیامد بر شهریار بپرسید نامش ز فرخ هجیر بدو گفت نامش ندارم بویر بدین دژ بدم من بدان روزگار کجا او بیامد بر شهریار غمی گشت سهراب را دل ازان که جایی ز رستم نیامد نشان نشان داده بود از پدر مادرش همی دید و دیده نبد باورش همی نام جست از زبان هجیر مگر کان سخنها شود دلپذیر نشته به سر بر دگرگونه بود ز فرمان نکاهد نخواهد فزود ازان پس بپرسید زان مهتران کشیده سراپرده بد برکران سواران بسیار و پیلان به پای برآید همی ناله کرناهی یکی گرگ پیکر درفش از برش برآورده از پرده زرین سرش. بدو گفت کان پور گودرز گیو که خوانند گردان و راگیو نیو ز گودرزبان مهتر و بهترست به ایرانیان بر دو بهره سرست بدو گفت زان سوی تابنده شید برآید یکی پرده بینم سپید ز دیبای رومی به پیشش سوار رده برکشیده فزون از هزار پیاده سپردار و نیزه‌وران شده انجمن لشکری بی کران نشسته سپهدار بر تخت عاج نهاده بران عاج کرسی ساج ز هودج فرو هشته دیبا جلیل غلام ایستاده رده خیل خیل بر خیمه نزدیک پرده‌سرای به دهلیز چندی پیاده به پای بدو گفت کاو را فریبرز خوان که فرزند شاهست و تاج گوان بپرسید کان سرخ پرده‌سرای به دهلیز چندی پیاده به پای به گرد اندرش سرخ و زرد و بنفش ز هرگونه‌ای برکشیده درفش.

ابر // چو از دفتر این داستانها بسی همی خواند خواننده بر هر کسی جهان دل نهاده بدین داستان همان بخردان نیز و هم راستان جوانی بیامد گشاده زبان سخن گفتن خوب و طبع روان به شعر آرم این نامه را گفت من ازو شادمان شد دل انجمن جوانیش را خوی بد یار بود ابا بد همیشه به پیکار بود. دل روشن من چو برگشت ازوی سوی تخت شاه جهان کرد روی که این نامه را دست پیش آورم ز دفتر به

و چون کوه و چون دشت و راغ زمین شد به کردار روشن چراغ ببالید کوه آبها بر دمید سر رستنی سوی بالا کشید زمین را بلندی نبد جایگاه یکی مرکزی تیره بود و سیاه خور و خواب و آرام جوید همی وزان زندگی کام جوید همی نه گویا زبان و نه جويا خرد ز خاک و ز خاشاک تن پرورد نداند بد و نیک فرجام کار نخواهد ازو بندی کردگار چو دانا توانا بد و دادگر از ایرا نکرد ایچ پنهان هنر چنینست فرجام کار جهان نداند کسی آشکار و نهان.

آهنگر // سرش کردن از تیزی من تهی نمودن بدو روزگار بهی چو گودرز برخاست از پیش اوی پس پهلوان تیز بنهاد روی برفتند با او سران سپاه پس رستم اندر گرفتند راه چو دیدند گرد گو پیلتن همه نامداران شدند انجمن ستایش گرفتند بر پهلوان که جاوید بادی و روشن‌روان جهان سر به سر زیر پای تو باد همیشه سر تخت جای تو باد. تو دانی که کاووس را مغز نیست به تیزی سخن گفتنش نغز نیست بجوشد همانکه پشیمان شود به خوبی ز سر باز پیمان شود تهمتن گر آزرده گردد ز شاه هم ایرانیان را نباشد گناه هم او زان سخنها پشیمان شدست ز تندوی بخاید همی پشت دست تهمتن چنین پاسخ آورد باز که هستم ز کاووس کی بی نیاز مرا تخت زین باشد و تاج ترگ قبا جوشن و دل نهاده به مرگ چرا دارم از خشم کاووس باک چه کاووس پیشم چه یک مشت خاک سرم گشت سیر و دلم کرد بس جز از پاک یزدان نترسم ز کس ز گفتار چون سیر گشت انجمن چنین گفت گودرز با پیلتن.

آهوبره // در بخشش و دادن آمد پدید ببخشید دانا چنان چون سزید فلکها یک اندر دگر بسته شد بجنید چون کار پیوسته شد چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ زمین شد به کردار روشن چراغ ببالید کوه آبها بر دمید سر رستنی سوی بالا کشید زمین را بلندی نبد جایگاه یکی مرکزی تیره بود و سیاه خور و خواب و آرام جوید همی وزان زندگی کام جوید همی نه گویا زبان و نه جويا خرد ز خاک و ز خاشاک تن پرورد نداند بد و نیک فرجام کار نخواهد ازو بندی کردگار چو دانا توانا بد و دادگر از ایرا نکرد ایچ پنهان هنر چنینست فرجام کار جهان نداند کسی آشکار و نهان.

آهون // بدانستم آمد زمان سخن کنون نو شود روزگار کهن براندیشه شهریار زمین بخفتم شبی لب پر از آفرین دل من چو نور اندر آن تیره شب نخفته گشاده دل و بسته لب چنان دید روشن روانم به خواب که رخشنده شمعی برآمد ز آب همه روی گیتی شب لاژورد از آن شمع گشتی چو یاقوت زرد در و دشت برسان دیبا شدی یکی تخت پیروزه پیدا شدی نشسته برو شهریاری چو ماه یکی تاج بر سر به جای کلاه رده بر کشیده سپاهش دو میل به دست چپش هفتصد ژنده پیل یکی پاک دستور پیشش به پای بداد و بدین شاه را رهنمای

گفتار خویش آورم بپرسیدم از هر کسی بیشمار بترسیدم از گردش روزگار مگر خود درنگم نباشد بسی ببايد سپردن به ديگر کسی و ديگر که گنجم وفادار نيست همين رنج را کس خريدار نيست برين گونه يک چند بگذاشتم سخن را نهفته همی داشتم سراسر زمانه پر از جنگ بود به جويندگان بر جهان تنگ بود ز نیکو سخن به چه اندر جهان به نزد سخن سنج فرخ مهان اگر نامدی اين سخن از خدای نبي کی بدی نزد ما رهنمای. به شهرم يکی مهربان دوست بود تو گفتمی که با من به يک پوست بود مرا گفت خوب آمد اين رای تو به نيکی گرايد همی پای تو نيشته من اين نامه پهلوی به پيش تو آرم مگر نغوی گشاده زبان و جوانيت هست سخن گفتن پهلوانيت هست شو اين نامه خسروان بازگوی بدین جوی نزد مهان آبروی چو آورد اين نامه نزدیک من برافروخت اين جان تاريک من. بدین نامه چون دست کردم دراز يکی مهتری بود گردنفر از جوان بود و از گوهر پهلوان خردمند و بيدار و روشن روان خداوند رای و خداوند شرم سخن گفتن خوب و آوای نرم مرا گفت کز من چه بايد همی که جانم سخن برگرايد همی به چيزی که باشد مرا دسترس بکوشم نيازت نيارم به کس. همی داشتم چون يکی تازه سيب که از باد نامد به من بر نهيب به کيوان رسيدم ز خاک نژند از آن نيکدل نامدار ارجمند به چشمش همان خاک و هم سيم و زر کریمی بدو يافته زيب و فر سراسر جهان پيش او خوار بود جوانمرد بود و وفادار بود چنان نامور گم شد از انجمن چو در باغ سرو سهی از چمن نه زو زنده بينم نه مرده نشان به دست نهنگان مردم کشان دريغ آن کمر بند و آن گردگاه دريغ آن کيی برز و بالای شاه گرفتار زو دل شده نااميد نوان لرز لرزان به کردار بيد يکی پند آن شاه ياد آوريم ز کژی روان سوی داد آوريم مرا گفت کابين نامه شهریار گرت گفته آيد به شاهان سپار بدین نامه من دست بردم فراز به نام شهنشاہ گردنفر از.

ب

مگر مردمی خیره خوانی همی جز این را نشانی ندانی همی. ترا از دو گیتی برآورده اند به چندین میانجی بپورده اند نخستین فطرت پسین شمار تویی خویشان را به بازی مدار شنیدم ز دانا دگرگونه زین چه دانیم راز جهان آفرین نگه کن سرانجام خود را ببین چو کاری بیایی ازین به گزین به رنج اندر آری تنت را رواست که خود رنج بردن به دانش سزاست چو خواهی که یابی ز هر بد رها سر اندر نیاری به دام بلا نگه کن بدین گنبد تیزگرد که درمان ازویست و زویست درد نه گشت زمانه بفرسایدش نه آن رنج و تیمار بگزایدش نه از جنبش آرام گیرد همی نه چون ما تباهی پذیرد همی. ز یاقوت سرخست چرخ کیود نه از آب و گرد و نه از باد و دود به چندین فروغ و به چندین چراغ بیاراسته چون به نوروز باغ روان اندرو گوهر دلفروز کزو روشنایی گرفتست روز ز خاور برآید سوی باختر نباشد ازین یک روش راست تر ایا آنکه تو آفتابی همی چه بودت که بر من نتابی همی.

ببر // از آغاز باید که دانی درست سر مایه گوهران از نخست که یزدان ز ناچیز چیز آفرید بدان تا توانایی آرد پدید سرمایه گوهران این چهار برآورده بی رنج و بی روزگار یکی آتشی بر شده تابناک میان آب و باد از بر تیره خاک نخستین که آتش به جنبش دمید ز گرمیش پس خشکی آمد پدید وزان پس ز آرام سردی نمود ز سردی همان باز تری فزود چو این چار گوهر به جای آمدند ز بهر سپنجی سرای آمدند گهرها یک اندر دگر ساخته ز هرگونه گردن برافراخته پدید آمد این گنبد تیزرو شگفتی نماینده نوبه نو ابر ده و دو هفت شد کدخدای گرفتند هر یک سزاوار جای. در بخشش و دادن آمد پدید ببخشید دانا چنان چون سزید فلکها یک اندر دگر بسته شد بجنید چون کار پیوسته شد چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ زمین شد به کردار روشن چراغ ببالید کوه آبها بر دمید سر رستنی سوی بالا کشید زمین را بلندی نبد جایگاه یکی مرکزی تیره بود و سیاه خور و خواب و آرام جوید همی وزان زندگی کام جوید همی نه گویا زبان و نه جويا خرد ز خاک و ز خاشاک تن پرورد نداند بد و نیک فرجام کار نخواهد ازو بندگی کردگار چو دانا توانا بد و دادگر از ایرا نکرد ایچ پنهان هنر چنیست فرجام کار جهان نداند کسی آشکار و نهان. چو زین بگذری مردم آمد پدید شد این بندها را سراسر کلید سرش راست بر شد چو سرو بلند به گفتار خوب و خرد کاربند پذیرنده هوش و رای و خرد مر او را دد و دام فرمان برد ز راه خرد بنگری اندکی که مردم به معنی چه باشد یکی

پ

سخن پیش اوی چو خورشید رخسند شاد بر سپهر بیاراست روی زمین را به مهر به پدرود کردن گرفتش به بر بسی بوسه دادش به چشم و به سر پری چهره گریان ازو بازگشت ابا انده و درد انباز گشت بر رستم آمد گرنامه شاه بی رسیدش از خواب و آرامگاه چو این گفته شد مژده دادش به رخس برو شادمان شد دل تاج بخش بیامد بمالید وزین بر نهاد شد از رخس رخشان و از شاه شاد. چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه یکی پورش آمد چو تابنده ماه تو گفتی گو پیلتن رستمست وگر سام شیرست و گر نیرمست چو خندان شد و چهره شاداب کرد ورا نام تهمینه سهراب کرد چو یک ماه شد همچو یک سال بود برش چون بر رستم زال بود چو سه ساله شد زخم چوگان گرفت به پنجم دل تیر و پیکان گرفت چو ده ساله شد زان زمین کس نبود که یارست یا او نبرد آزمود .

پرنده // بجستم همی کفت و یال و برت بدین شهر کرد ایزد آبشخورت تراام کنون گر بخواهی مرا نبیند جزین مرغ و ماهی مرا یکی آنک بر تو چنین گشته ام خرد را ز بهر هوا کشته ام و دیگر که از تو مگر کردگار نشانند یکی پورم اندر کنار مگر چون تو باشد به مردی و زور سپهرش دهد بهره کیوان و هور سه دیگر که اسپت به جای آورم سمنگان همه زیر پای آورم چو رستم برانسان پری چهره دید ز هر دانشی نزد او بهره دید و دیگر که از رخس داد آگهی ندید ایچ فرجام جز فرهی. بفرمود تا موبدی پرهنر بیاید بخواهد ورا از پدر چو بشنید شاه این سخن شاد شد بسان یکی سرو آزاد شد بدان پهلوان داد آن دخت خویش بدان سان که بودست آیین و کیش به خشنودی و رای و فرمان اوی به خوبی بیاراست پیمان اوی چو بسپرد دختر بدان پهلوان همه شاد گشتند پیر و جوان ز شادی بسی زر برافشانند ابر پهلوان آفرین خواندند. که این ماه نو بر تو فرخنده باد سر بدسگالان تو کنده باد چو انباز او گشت با او براز بود آن شب تیره دیر و دراز چو خورشید تابان ز چرخ بلند همی خواست افگند رخشان کمند به بازوی رستم یکی مهره بود که آن مهره اندر جهان شهره بود بدو داد و گفتش که این را بدار اگر دختر آرد ترا روزگار بگیر و بگیسوی او بر بدوز به نیک اختر و فال گیتی فروز و ر ایدونک آید ز اختر پسر ببندش ببازو نشان پدر به بالای سام نریمان بود به مردی و خوی کریمان بود فرود آرد از ابر پران عقاب نتابد به تندی بر او آفتاب. همی بود آن شب بر ماه روی همی گفت از هر

ت

گفت کز من چه باید همی که جانت سخن برگراید همی به چیزی که باشد مرا دسترس بکوشم نیازت نیارم به کس. همی داشتم چون یکی تازه سیب که از باد نامد به من بر نهیب به کیوان رسیدم ز خاک نژند از آن نیکدل نامدار ارجمند به چشمش همان خاک و هم سیم و زر کریمی بدو یافته زیب و فر سراسر جهان پیش او خوار بود جوانمرد بود و وفادار بود چنان نامور گم شد از انجمن چو در باغ سرو سهی از چمن نه زو زنده بینم نه مرده نشان به دست نهنگان مردم کشان دریغ آن کمر بند و آن گردگاه دریغ آن کیی برز و بالای شاه گرفتار زو دل شده ناامید نوان لرز لرزان به کردار بید یکی پند آن شاه یاد آوریم ز کژی روان سوی داد آوریم مرا گفت کاین نامه شهریار گرت گفته آید به شاهان سپار بدین نامه من دست بردم فراز به نام شهنشاه گردنفرز.

تمشک // چو از دفتر این داستانها بسی همی خواند خواننده بر هر کسی جهان دل نهاده بدین داستان همان بخردان نیز و هم راستان جوانی بیامد گشاده زبان سخن گفتن خوب و طبع روان به شعر آرم این نامه را گفت من ازو شادمان شد دل انجمن جوانیش را خوی بد یار بود ابا بد همیشه به پیکار بود. دل روشن من چو برگشت ازوی سوی تخت شاه جهان کرد روی که این نامه را دست پیش آورم ز دفتر به گفتار خویش آورم بپرسیدم از هر کسی بیشمار بترسیدم از گردش روزگار مگر خود درنگم نباشد بسی نباید سپردن به دیگر کسی و دیگر که گنجم وفادار نیست همین رنج را کس خریدار نیست برین گونه یک چند بگذاشتم سخن را نهفته همی داشتم سراسر زمانه پر از جنگ بود به جویندگان بر جهان تنگ بود ز نیکو سخن به چه اندر جهان به نزد سخن سنج فرخ مهان اگر نامدی این سخن از خدای نبی کی بدی نزد ما رهنمای. به شهرم یکی مهربان دوست بود تو گفتی که با من به یک پوست بود مرا گفت خوب آمد این رای تو به نیکی گراید همی پای تو نبسته من این نامه پهلوی به پیش تو آرم مگر نغنوی گشاده زبان و جوانیت هست سخن گفتن پهلوانیت هست شو این نامه خسروان بازگوی بدین جوی نزد مهان آبروی چو آورد این نامه نزدیک من برافروخت این جان تاریک من. بدین نامه چون دست کردم دراز یکی مهتری بود گردنفرز جوان بود و از گوهر پهلوان خردمند و بیدار و روشن روان خداوند رای و خداوند شرم سخن گفتن خوب و آوای نرم مرا

ث

کند بیشتر ترا روشنایی دهد بیشتر به دو هفته گردد تمام و درست بدان باز گردد که بود از نخست بود هر شبانگاه باریکتر به خورشید تابنده نزدیکتر بدینسان نهادش خداوند داد بود تا بود هم بدین یک نهاد. سخن هر چه گویم همه گفته‌اند بر باغ دانش همه رفته‌اند اگر بر درخت برومند جای نیابم که از بر شدن نیست رای کسی کو شود زیر نخل بلند همان سایه زو بازدارد گزند توام مگر پایه‌ای ساختن بر شاخ آن سرو سایه فکن کزین نامور نامه شهریار به گیتی بمانم یکی یادگار تو این را دروغ و فسانه مدان به رنگ فسون و بهانه مدان ازو هر چه اندر خورد با خرد دگر بر ره رمز و معنی برد.

ثریا // چو زین بگذری مردم آمد پدید شد این بندها را سراسر کلید سرش راست بر شد چو سرو بلند به گفتار خوب و خرد کاربند پذیرنده هوش و رای و خرد مر او را دد و دام فرمان برد ز راه خرد بنگری اندکی که مردم به معنی چه باشد یکی مگر مردمی خیره خوانی همی جز این را نشانی ندانی همی. ترا از دو گیتی برآورده‌اند به چندین میانجی بیورده‌اند نخستین فطرت پسین شمار تویی خویشان را به بازی مدار شنیدم ز دانا دگرگونه زین چه دانیم راز جهان آفرین نگه کن سرانجام خود را ببین چو کاری بیایی ازین به گزین به رنج اندر آری تنت را رواست که خود رنج بردن به دانش سزاست چو خواهی که یابی ز هر بد رها سر اندر نیاری به دام بلا نگه کن بدین گنبد تیزگرد که درمان ازویست و زویست درد نه گشت زمانه بفرسایدش نه آن رنج و تیمار بگزایدش نه از جنبش آرام گیرد همی نه چون ما تباهی پذیرد همی. ز یاقوت سرخست چرخ کبود نه از آب و گرد و نه از باد و دود به چندین فروغ و به چندین چراغ بیاراسته چون به نوروز باغ روان اندرو گوهر دلفروز کزو روشنایی گرفتست روز ز خاور برآید سوی باختر نباشد ازین یک روش راست‌تر ایا آنکه تو آفتابی همی چه بودت که بر من نتایی همی. چراغست مر تیره شب را بسیج به بد تا توانی تو هرگز مپیچ چو سی روز گردش بیمایدا شود تیره گیتی بدو روشنا پدید آید آنگاه باریک و زرد چو پشت کسی کو غم عشق خورد چو بیننده دیدارش از دور دید هم اندر زمان او شود ناپدید دگر شب نمایش

ج

چون بارگی را نیافت سراسیمه سوی سمنگان شتافت همی گفت
کاکنون پیاده‌دوان کجا پویم از ننگ تیره‌روان چه گویند گردان که
اسپش که برد تهمتن بدین سان بخفت و بمرد کنون رفت باید به
بیچارگی سپردن به غم دل بیکبارگی کنون بست باید سلیح و کمر به
جایی نشانش بیابم مگر همی رفت زین سان پر اندوه و رنج تن اندر
عنا و دل اندر شکنج. چو نزدیک شهر سمنگان رسید خبر زو بشاه
و بزرگان رسید که آمد پیاده‌گو تاج‌بخش به نخچیرگه زو رمیدست
رخش پذیره شدنش بزرگان و شاه کسی کاو بسر بر نهادی کلاه
بدو گفت شاه سمنگان چه بود که یارست با تو نبرد آزمود درین
شهر ما نیکخواه توایم ستاده بفرمان و راه توایم تن و خواسته زیر
فرمان تست سر ارجمندان و جان آن تست.

جغد // جوانی و پیری به نزدیک مرگ یکی دان چو اندر بدن نیست
برگ دل از نور ایمان گر آگنده‌ای ترا خامشی به که تو بنده‌ای برین
کار یزدان ترا راز نیست اگر جانت با دیوانباز نیست به گیتی دران
کوش چون بگذری سرانجام نیکی بر خود بری کنون رزم سهراب
رانم نخست ازان کین که او با پدر چون بجست. ز گفتار دهقان
یکی داستان بپیوندم از گفته باستان ز موید برین گونه برداشت یاد
که رستم یکی روز از بامداد غمی بد دلش ساز نخچیر کرد کمر
بست و ترکش پر از تیر کرد سوی مرز توران چو بنهاد روی جو شیر
دژگاه نخچیر جوی چو نزدیکی مرز توران رسید بیابان سراسر پر از
گور دید برافروخت چون گل رخ تاج‌بخش بخندید وز جای برکند
رخش به تیر و کمان و به گرز و کمند بیفگند بر دشت نخچیر چند ز
خاشاک وز خار و شاخ درخت یکی آتشی بفرزید سخت. چو آتش
پراگنده شد پیلتن درختی بجست از در بابزن یکی نره گوری بزد بر
درخت که در چنگ او پر مرغی نسخت چو بریان شد از هم بکند
و بخورد ز مغز استخوانش برآورد گرد بخفت و برآسود از روزگار
چمان و چران رخس در مرغزار سواران ترکان تنی هفت و هشت
بران دشت نخچیر گه برگذشت یکی اسپ دیدند در مرغزار بگشتند
گرد لب جویبار. چو بر دشت مر رخس را یافتند سوی بند کردنش
بشتافتند گرفتند و بردند پویان به شهر همی هر یک از رخس جستند
بهر چو بیدار شد رستم از خواب خوش به کار آمدش باره دستکش
بدان مرغزار اندرون بنگرید ز هر سو همی بارگی را ندید غمی گشت

چ

چو دخت کمندافکن او را بدید کمان را به زه کرد و بگشاد بر نبد مرغ را پیش تیرش گذر به سهراب بر تیر باران گرفت چپ و راست جنگ سواران گرفت. نگه کرد سهراب و آمدش ننگ برآشفته و تیز اندر آمد به جنگ سپر بر سرآورد و بنهاد روی ز پیگار خون اندر آمد به جوی چو سهراب را دید گردآفرید که برسان آتش همی بردمید کمان به زه را به بازو فگند سمنش برآمد به ابر بلند سر نیزه را سوی سهراب کرد عنان و سنان را پر از تاب کرد برآشفته سهراب و شد چون پلنگ چو بدخواه او چاره گر بد به جنگ.

چمدان // بخندید سهراب کاین گفت وگویی به گوش آمدش تیز بنهاد روی چنان نیزه بر نیزه بر ساختند که از یکدگر باز نشناختند یکی نیزه زد بر میانش هجیر نیامد سنان اندرو جایگیر سنان باز پس کرد سهراب شیر بن نیزه زد بر میان دلیر ز زین برگرفتش به کردار باد نیامد همی زو بدلش ایچ یاد ز اسپ اندر آمد نشست از برش همی خواست از تن بریدن سرش بیچید و برگشت بر دست راست غمی شد ز سهراب و زنهار خواست رها کرد ازو چنگ و زنهار داد چو خشنود شد پند بسیار داد بیستش ببند آنکھی رزمجوی به نزدیک هومان فرستاد اوی به دژ در چو آگه شدند از هجیر که او را گرفتند و بردند اسیر خروش آمد و ناله مرد و زن که کم شد هجیر اندر آن انجمن. چو آگاه شد دختر گزدهم که سالار آن انجمن گشت کم زنی بود برسان گردی سوار همیشه به جنگ اندرون نامدار کجا نام او بود گردآفرید زمانه ز مادر چنین ناورید چنان ننگش آمد ز کار هجیر که شد لاله رنگش به کردار قیر بپوشید درع سواران جنگ نبود اندر آن کار جای درنگ نهان کرد گیسو به زیر زره بزد بر سر ترگ رومی گره. فرود آمد از دژ به کردار شیر کمر بر میان بادپایی به زیر به پیش سپاه اندر آمد چو گرد چو رعد خروشان یکی ویله کرد که گردان کدامند و جنگ آوران دلیران و کارآزموده سران چو سهراب شیراوژن او را بدید بخندید و لب را به دندان گزید چنین گفت کامد دگر باره گور به دام خداوند شمشیر و زور بپوشید خفتان و بر سر نهاد یکی ترگ چینی به کردار باد بیامد دمان پیش گرد آفرید

ح

فر سراسر جهان پیش او خوار بود جوانمرد بود و وفادار بود چنان نامور گم شد از انجمن چو در باغ سرو سهی از چمن نه زو زنده بینم نه مرده نشان به دست نهنگان مردم کشان دریغ آن کمر بند و آن گردگاه دریغ آن کیی برز و بالای شاه گرفتار زو دل شده ناامید نوان لرز لرزان به کردار بید یکی پند آن شاه یاد آوریم ز کژی روان سوی داد آوریم مرا گفت کاین نامه شهریار گرت گفته آید به شاهان سپار بدین نامه من دست بردم فراز به نام شهشاه گردنفر از.

حامد // دل روشن من چو برگشت ازوی سوی تخت شاه جهان کرد روی که این نامه را دست پیش آورم ز دفتر به گفتار خویش آورم بپرسیدم از هر کسی بشمار بترسیدم از گردش روزگار مگر خود درنگم نباشد بسی ببايد سپردن به دیگر کسی و دیگر که گنجم وفادار نیست همین رنج را کس خریدار نیست برین گونه یک چند بگذاشتم سخن را نهفته همی داشتم سراسر زمانه پر از جنگ بود به جویندگان بر جهان تنگ بود ز نیکو سخن به چه اندر جهان به نزد سخن سنج فرخ مهان اگر نامدی این سخن از خدای نبی کی بدی نزد ما رهنمای. به شهرم یکی مهربان دوست بود تو گفتی که با من به یک پوست بود مرا گفت خوب آمد این رای تو به نیکی گراید همی پای تو نبشته من این نامه پهلوی به پیش تو آرم مگر نغنوی گشاده زبان و جوانیت هست سخن گفتن پهلوانیت هست شو این نامه خسروان بازگوی بدین جوی نزد مهان آبروی چو آورد این نامه نزدیک من برافروخت این جان تاریک من. بدین نامه چون دست کردم دراز یکی مهتری بود گردنفر از جوان بود و از گوهر پهلوان خردمند و بیدار و روشن روان خداوند رای و خداوند شرم سخن گفتن خوب و آوای نرم مرا گفت کز من چه باید همی که جانت سخن برگراید همی به چیزی که باشد مرا دسترس بکوشم نیازت نیارم به کس. همی داشتم چون یکی تازه سیب که از باد نامد به من بر نهیب به کیوان رسیدم ز خاک نژند از آن نیکدل نامدار ارجمند به چشمش همان خاک و هم سیم و زر کریمی بدو یافته زیب و

خ

پیشش نماز برآشفت و پاسخ نداد ایچ باز یکی بانگ برزد به گیو از نخست پس آنگاه شرم از دو دیده بشست که رستم که باشد فرمان من کند پست و پیچد ز پیمان من بگیر و ببر زنده بردارکن وزو نیز با من مگردان سخن ز گفتار او گیو را دل بخست که بردی برستم بران گونه دست برآشفت با گیو و با پیلتن فرو ماند خیره همه انجمن بفرمود پس طوس را شهریار که رو هردو را زنده برکن به دار خود از جای برخاست کاووس کی برافروخت برسان آتش ز نی بشد طوس و دست تهمتن گرفت بدو مانده پرخاش جویان شگفت که از پیش کاووس بیرون برد مگر کاندرا آن تیزی افسون برد تهمتن برآشفت با شهریار که چندین مدار آتش اندر کنار همه کارت از یکدگر بدترست ترا شهریاری نه اندرخورست.

خندیدن // فرستادمش زر و گوهر بسی بر مادر او به دست کسی چنین پاسخ آمد که آن ارجمند بسی برنیاید که گردد بلند همی می خورد با لب شیربوی شود بی گمان زود پرخاشجوی بباشیم یک روز و دم برزنیم یکی بر لب خشک نم برزنیم ازان پس گراییم نزدیک شاه به گردان ایران نماییم راه مگر بخت رخشنده بیدار نیست وگر نه چنین کار دشوار نیست چو دریا به موج اندرآید ز جای ندارد دم آتش تیزیای درفش مرا چون ببیند ز دور دلش ماتم آرد به هنگام سور بدین تیزی اندر نیاید به جنگ نباید گرفتن چنین کار تنگ. به می دست بردند و مستان شدند ز یاد سپهد به دستان شدند دگر روز شبگیر هم پرخمار بیامد تهمتن برآراست کار ز مستی هم آن روز باز ایستاد دوم روز رفتن نیامدش یاد سه دیگر سحرکه بیاورد می نیامد ورا یاد کاووس کی به روز چهارم برآراست گیو چنین گفت با گرد سالار نیو که کاووس تندست و هشیار نیست هم این داستان بر دلش خوار نیست غمی بود ازین کار و دل پرشتاب شده دور از خورد و آرام و خواب. به زابلستان گر درنگ آوریم ز می باز پیگار و جنگ آوریم شود شاه ایران به ما خشمگین ز ناپاک رایى درآید بکین بدو گفت رستم که مندیش ازین که با ما نشورد کس اندر زمین بفرمود تا رخس را زین کنند دم اندر دم نای رویین کنند سواران زابل شنیدند نای برفتند با ترگ و جوشن ز جای. گرازان بدرگاه شاه آمدند گشاده دل و نیک خواه آمدند چو رفتند و بردند

بر شدن نیست رای کسی کو شود زیر نخل بلند همان سایه زو بازدارد گزند توانم مگر پایه‌ای ساختن بر شاخ آن سرو سایه فکن کزین نامور نامه شهریار به گیتی بمانم یکی یادگار تو این را دروغ و فسانه مدان به رنگ فسون و بهانه مدان ازو هر چه اندر خورد با خرد دگر بر ره رمز و معنی برد. یکی نامه بود از گه باستان فراوان بدو اندرون داستان پراکنده در دست هر موبدی ازو بهره‌ای نزد هر بخردی یکی پهلوان بود دهقان نژاد دلیر و بزرگ و خردمند و راد پژوهنده روزگار نخست گذشته سخنها همه باز جست ز هر کشوری موبدی سالخورد بیاورد کاین نامه را یاد کرد بپرسیدشان از کیان جهان وزان نامداران فرخ مهان که گیتی به آغاز چون داشتند که ایدون به ما خوار بگذاشتند چه گونه سرآمد به نیک اختری برایشان همه روز کند آوری بگفتند پیشش یکایک مهان سخنها شاهان و گشت جهان چو بشنید ازیشان سپهد سخن یکی نامور ناهه افکند بن چنین یادگاری شد اندر جهان برو آفرین از کهان و مهان.

درایت // ترا از دو گیتی برآورده‌اند به چندین میانجی پیورده‌اند نخستین فطرت پسین شمار تویی خویشان را به بازی مدار شنیدم ز دانا دگرگونه زین چه دانیم راز جهان آفرین نگه کن سرانجام خود را ببین چو کاری بیابی ازین به گزین به رنج اندر آری تنت را رواست که خود رنج بردن به دانش سزاست چو خواهی که یابی ز هر بد رها سر اندر نیاری به دام بلا نگه کن بدین گنبد تیزگرد که درمان ازویست و زویست درد نه گشت زمانه بفرسایدش نه آن رنج و تیمار بگزایدش نه از جنبش آرام گیرد همی نه چون ما تباهی پذیرد همی. ز یاقوت سرخست چرخ کبود نه از آب و گرد و نه از باد و دود به چندین فروغ و به چندین چراغ بیاراسته چون به نوروز باغ روان اندرو گوهر دلفروز کزو روشنایی گرفتست روز ز خاور برآید سوی باختر نباشد ازین یک روش راست‌تر ایا آنکه تو آفتابی همی چه بودت که بر من نتابی همی. چراغست مر تیره شب را بسیج به بد تا توانی تو هرگز مپیچ چو سی روز گردش بپیمایدا شود تیره گیتی بدو روشنا پدید آید آنگاه باریک و زرد چو پشت کسی کو غم عشق خورد چو بیننده دیدارش از دور دید هم اندر زمان او شود ناپدید دگر شب نمایش کند بیشتر ترا روشنایی دهد بیشتر به دو هفته گردد تمام و درست بدان باز گردد که بود از نخست بود هر شبانگاه باریکتر به خورشید تابنده نزدیکتر بدینسان نهادش خداوند داد بود تا بود هم بدین یک نهاد. سخن هر چه گویم همه گفته‌اند بر باغ دانش همه رفته‌اند اگر بر درخت برومند جای نیابم که از

ذ

برگشت ازوی سوی تخت شاه جهان کرد روی که این نامه را دست پیش آورم ز دفتر به گفتار خویش آورم بپرسیدم از هر کسی بشمار بترسیدم از گردش روزگار مگر خود درنگم نباشد بسی بیاید سپردن به دیگر کسی و دیگر که گنجم وفادار نیست همین رنج را کس خریدار نیست برین گونه یک چند بگذاشتم سخن را نهفته همی داشتم سراسر زمانه پر از جنگ بود به جویندگان بر جهان تنگ بود ز نیکو سخن به چه اندر جهان به نزد سخن سنج فرخ مهان اگر نامدی این سخن از خدای نبی کی بدی نزد ما رهنمای. به شهرم یکی مهربان دوست بود تو گفتی که با من به یک پوست بود مرا گفت خوب آمد این رای تو به نیکی گراید همی پای تو نبسته من این نامه پهلوی به پیش تو آرم مگر نغوی گشاده زبان و جوانیت هست سخن گفتن پهلوانیت هست شو این نامه خسروان بازگوی بدین جوی نزد مهان آبروی چو آورد این نامه نزدیک من برافروخت این جان تاریک من.

ذلیل // سخن هر چه گویم همه گفته‌اند بر باغ دانش همه رفته‌اند اگر بر درخت برومند جای نیابم که از بر شدن نیست رای کسی کو شود زیر نخل بلند همان سایه زو بازدارد گزند توام مگر پایه‌ای ساختن بر شاخ آن سرو سایه فکن کزین نامور نامه شهریار به گیتی بمانم یکی یادگار تو این را دروغ و فسانه مدان به رنگ فسون و بهانه مدان ازو هر چه اندر خورد با خرد دگر بر ره رمز و معنی برد. یکی نامه بود از گه باستان فراوان بدو اندرون داستان پراکنده در دست هر موبدی ازو بهره‌ای نزد هر بخردی یکی پهلوان بود دهقان نژاد دلیر و بزرگ و خردمند و راد پژوهنده روزگار نخست گذشته سخنها همه باز جست ز هر کشوری موبدی سالخورد بیاورد کاین نامه را یاد کرد بپرسیدشان از کیان جهان وزان نامداران فرخ مهان که گیتی به آغاز چون داشتند که ایدون به ما خوار بگذاشتند چه گونه سرآمد به نیک اختری برایشان همه روز کند آوری بگفتند پیشش یکایک مهان سخنهای شاهان و گشت جهان چو بشنید ازیشان سپهد سخن یکی نامور نافه افکند بن چنین یادگاری شد اندر جهان برو آفرین از کهان و مهان. چو از دفتر این داستانها بسی همی خواند خواننده بر هر کسی جهان دل نهاده بدین داستان همان بخردان نیز و هم راستان جوانی بیامد گشاده زبان سخن گفتن خوب و طبع روان به شعر آرم این نامه را گفت من ازو شادمان شد دل انجمن جوانیش را خوی بد یار بود ابا بد همیشه به پیکار بود. دل روشن من چو



راندمان /1/ که این ماه نو بر تو فرخنده باد سر بدسگالان تو کنده باد
چو انباز او گشت با او برآز بود آن شب تیره دیر و دراز چو خورشید
تابان ز چرخ بلند همی خواست افگند رخشان کمند به بازوی رستم
یکی مهره بود که آن مهره اندر جهان شهره بود بدو داد و گفتش
که این را بدار اگر دختر آرد ترا روزگار بگير و بگيسوی او بر بدوز
به نیک اختر و فال گیتی فروز ور ایدونک آید ز اختر پسر ببندش
ببازو نشان پدر به بالای سام نریمان بود به مردی و خوی کریمان
بود فرود آرد از ابر پران عقاب نتابد به تندی بر او آفتاب. همی بود
آن شب بر ماه روی همی گفت از هر سخن پیش اوی چو خورشید
رخشنده شد بر سپهر بیاراست روی زمین را به مهر به پدرود کردن
گرفتش به بر بسی بوسه دادش به چشم و به سر پری چهره گریان
ازو بازگشت ابا انده و درد انباز گشت بر رستم آمد گرنامه شاه
بپرسیدش از خواب و آرامگاه چو این گفته شد مژده دادش به رخش
برو شادمان شد دل تاجبخش بیامد بمالید وزین برنهاد شد از رخش
رخشان و از شاه شاد. چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه یکی پورش
آمد چو تابنده ماه تو گفتی گو پیلتن رستمست وگر سام شیرست
و گر نریمست چو خندان شد و چهره شاداب کرد ورا نام تهمینه
سهراب کرد چو یک ماه شد همچو یک سال بود برش چون بر
رستم زال بود چو سه ساله شد زخم چوگان گرفت به پنجم دل تیر
و پیکان گرفت چو ده ساله شد زان زمین کس نبود که یارست یا او
نبرد آزمو. بر مادر آمد بپرسید زوی بدو گفت گستاخ بامن بگوی
که من چون ز همشیرگان برترم همی به آسمان اندر آید سرم ز تخم

کیم وز کدامین گهر چه گویم چو پرسد کسی از پدر گر این پرسش
از من بماند نمانم ترا زنده اندر جهان بدو گفت مادر که بشنو
سخن بدین شادمان باش و تندی مکن تو پور گو پیلتن رستمی ز
دستان سامی و از نیرمی ازیرا سرت ز آسمان برترست که تخم تو
زان نامور گوهرست جهان آفرین تا جهان آفرید سواری چو رستم
نیامد پدید چو سام نریمان به گیتی نبود سرش را نیارست گردون
بسود یکی نامه از رستم جنگ جوی بیاورد وبنمود پنهان بدوی سه
یاقوت رخشان به سه مهره زر از ایران فرستاده بودش پدر. بدو گفت
افراسیاب این سخن نباید که داند ز سر تا به بن پدر گر شناسد که تو
زین نشان شدستی سرافراز گردنگشان چو داند بخواندت نزدیک
خویش دل مادرت گردد از درد ریش چنین گفت سهراب کاندر
جهان کسی این سخن را ندارد نمانم بزرگان جنگ آور از باستان ز
رستم زنده این زمان داستان نبرده نژادی که چونین بود نمان کردن
از من چه آیین بود.

ز

زنبور // به زابلستان گر درنگ آوریم ز می باز پیگار و جنگ آوریم
شود شاه ایران به ما خشمگین ز ناپاک رای درآید بکین بدو گفت
رستم که مندیش ازین که با ما نشورد کس اندر زمین بفرمود تا
رخش را زین کنند دم اندر دم نای رویین کنند سواران زایل شنیدند
نای برفتند با ترگ و جوشن ز جای. گرازان بدرگاه شاه آمدند گشاده
دل و نیک خواه آمدند چو رفتند و بردند پیشش نماز برآشفست و
پاسخ نداد ایچ باز یکی بانگ بر زد به گیو از نخست پس آنگاه
شرم از دو دیده بشست که رستم که باشد فرمان من کند پست و
پیچد ز پیمان من بگیر و ببر زنده بردارکن وزو نیز با من مگردان
سخن ز گفتار او گیو را دل بخت که بردی برستم بران گونه دست
برآشفست با گیو و با پیلتن فرو ماند خیره همه انجمن بفرمود پس
طوس را شهریار که رو هردو را زنده برکن به دار خود از جای
برخاست کاووس کی برافروخت برسان آتش ز نی بشد طوس و
دست تهمتن گرفت بدو مانده پرخاش جویان شگفت که از پیش
کاووس بیرون برد مگر کاندرا آن تیزی افسون برد تهمتن برآشفست با
شهریار که چندین مدار آتش اندر کنار همه کارت از یکدگر بدترست
ترا شهریاری نه اندرخورست. تو سهراب را زنده بر دار کن پر آشوب
و بدخواه را خوار کن بزد تند یک دست بر دست طوس تو گفستی ز
پیل ژیان یافت کوس ز بالا نگون اندرآمد به سر برو کرد رستم به
تندی گذر به در شد به خشم اندرآمد به رخس منم گفت شیراوژن و
تاج بیخس چو خشم آورم شاه کاووس کیست چرا دست یازد به من

طوس کیست زمین بنده و رخس گاه من ست ننگین گرز و مغفر کلاه
من ست شب تیره از تیغ رخشان کنم به آورد که بر سرافشان کنم سر
نیزه و تیغ یار من اند دو بازو و دل شهریار من اند. چه آزاردم او نه من
بنده ام یکی بنده آفریننده ام به ایران ار ایدون که سهراب گرد بیاید
نماند بزرگ و نه خرد شما هر کسی چاره جان کنید خرد را بدین
کار پیچان کنید به ایران نبینید ازین پس مرا شما را زمین پر کرگس
مرا غمی شد دل نامداران همه که رستم شبان بود و ایشان رمه به
گودرز گفتند کاین کار تست شکسته بدست تو گردد درست سپهد
جز از تو سخن نشنود همی بخت تو زین سخن نغنود به نزدیک این
شاه دیوانه رو وزین در سخن یاد کن نو به نو سخنهای چرب و
دراز آوری مگر بخت گم بوده بازآوری. سپهدار گودرز کشواد رفت
به نزدیک خسرو خرامید تفت به کاووس کی گفت رستم چه کرد
کز ایران برآوردی امروز گرد فراموش کردی ز هاماوران وزان کار
دیوان مازندران که گویی ورا زنده بر دار کن ز شاهان نباید گزافه
سخن چو او رفت و آمد سپاهی بزرگ یکی پهلوانی به کردار گرگ
که داری که با او به دشت نبرد شود برفشانند برو تیره گرد یلان ترا
سر به سر گژدهم شنیدست و دیدست از بیش و کم همی گوید آن
روز هرگز مباد که با او سواری کند رزم یاد.

ز

مرغزار ز من دور شد بی‌لگام و فسار کنون تا سمنگان نشان پی است وز آنجا کجا جویبار و نی است ترا باشد از بازجویی سپاس بباشم بیاداش نیکی شناس گر آیدون که ماند ز من ناپدید سران را بسی سر ببايد برید بدو گفت شاه ای سزاوار مرد نیارد کسی با تو این کار کرد تو مهمان من باش و تندی مکن به کام تو گردد سراسر سخن یک امشب به می شاد داریم دل وز اندیشه آزاد داریم دل نماند پی رخس فرخ نهران چنان باره نامدار جهان تهمتن به گفتار او شاد شد روانش ز اندیشه آزاد شد. سزا دید رفتن سوی خان او شد از مژده دلشاد مهمان او سپهد بدو داد در کاخ جای همی بود در پیش او بر به پای ز شهر و ز لشکر مهانرا بخواند سزاوار با او به شادی نشانند گسارنده باده آورد ساز سیه چشم و گلرخ بتان طراز نشستند با رودسازان به هم بدان تا تهمتن نباشد دژم چو شد مست و هنگام خواب آمدش همی از نشستن شتاب آمدش سزاوار او جای آرام و خواب بیاراست و بنهاد مشک و گلاب.

ژاله // چو آتش پراکنده شد پیلتن درختی بجست از در بابزن یکی نره گوری بزد بر درخت که در چنگ او پر مرغی نسخت چو بریان شد از هم بکند و بخورد ز مغز استخوانش برآورد گرد بخفت و برآسود از روزگار چمان و چران رخس در مرغزار سواران ترکان تنی هفت و هشت بران دشت نخچیر گه برگذشت یکی اسپ دیدند در مرغزار بگشتند گرد لب جویبار. چو بر دشت مر رخس را یافتند سوی بند کردنش بشتافتند گرفتند و بردند پویان به شهر همی هر یک از رخس جستند بهر چو بیدار شد رستم از خواب خوش به کار آمدش باره دستکش بدان مرغزار اندرون بنگرید ز هر سو همی بارگی را ندید غمی گشت چون بارگی را نیافت سراسیمه سوی سمنگان شتافت همی گفت کاکون پیاده دوان کجا پویم از ننگ تیره روان چه گویند گردان که اسپش که برد تهمتن بدین سان بخفت و بمرد کنون رفت باید به بیچارگی سپردن به غم دل بیکبارگی کنون بست باید سلیح و کمر به جایی نشانش بیابم مگر همی رفت زین سان پر اندوه و رنج تن اندر عنا و دل اندر شکنج. چو نزدیک شهر سمنگان رسید خبر زو بشاه و بزرگان رسید که آمد پیاده گو تاج بخش به نخچیر گه زو رمیدست رخس پذیره شدندش بزرگان و شاه کسی کاو بسر بر نهادی کلاه بدو گفت شاه سمنگان چه بود که یارست با تو نبرد آزمود درین شهر ما نیکخواه توایم ستاده بفرمان و راه توایم تن و خواسته زیر فرمان تست سر ارجمندان و جان آن تست. چو رستم به گفتار او بنگرید ز بدها گمانیش کوتاه دید بدو گفت رخشم بدین

س

زر درفشان یکی در میانش گهر چنین گفت کان فرآزادگان جهانگیر
گودرز کشوادگان بپرسید کان سبز پرده سرای یکی لشکری گشن
پیشش به پای یکی تخت پرمایه اندر میان زده پیش او اختر کاویان
برو بر نشسته یکی پهلوان ابا فر و با سفت و یال گوان. ز هر کس
که بر پای پیشش برآست نشسته به یک رش سرش برتر است یکی
باره پیشش به بالای اوی کمندی فرو هشته تا پای اوی برو هر
زمان برخورد شد همی تو گویی که در زین بجوشد همی بسی پیل
برگستوان دار پیش همی جوشد آن مرد بر جای خویش نه مردست
از ایران به بالای اوی نه بینم همی اسپ همتای اوی درفشی بدید
اژدها پیکرست بران نیزه بر شیر زرین سرست. چنین گفت کز چین
یکی نامدار بنوی بیامد بر شهریار بپرسید نامش ز فرخ هجیر بدو
گفت نامش ندارم بویر بدین دژ بدم من بدان روزگار کجا او بیامد
بر شهریار غمی گشت سهراب را دل ازان که جایی ز رستم نیامد
نشان نشان داده بود از پدر مادرش همی دید و دیده نبد باورش همی
نام جست از زبان هجیر مگر کان سخنها شود دلپذیر نبشته به سر
بر دگرگونه بود ز فرمان نکاهد نخواهد فزود ازان پس بپرسید زان
مهتران کشیده سراپرده بد برکران سواران بسیار و پیلان به پای برآید
همی ناله کرناهی یکی گرگ پیکر درفش از برش برآورده از پرده زرین
سرش.

سیل // بفرمود تا رفت پیشش هجیر بدو گفت کژی نیاید ز تیر
نشانه نباید که خم آورد چو بیچان شود زخم کم آورد به هر کار در
پیشه کن راستی چو خواهی که نگزایدت کاستی سخن هرچه پرسم
همه راست گوی متاب از ره راستی هیچ روی چو خواهی که یابی
رهایی ز من سرافراز باشی به هر انجمن از ایران هر آنچت بپرسم
بگوی متاب از ره راستی هیچ روی سپارم به تو گنج آراسته بیابی
بسی خلعت و خواسته ور ایدون که کژی بود رای تو همان بند و
زنداد بود جای تو. هجیرش چنین داد پاسخ که شاه سخن هرچه
پرسد ز ایران سپاه بگویم همه آنچ دانم بدوی به کژی چرا بایدم
گفت و گوی بدو گفت کز تو بپرسم همه ز گردنکشان و ز شاه و رمه
همه نامداران آن مرز را چو طوس و چو کاووس و گودرز را ز بهرام
و از رستم نامدار ز هر کت بپرسم به من برشمار بگو کان سراپرده
هفت رنگ بدو اندرون خیمه‌های پلنگ به پیش اندرون بسته صد
ژنده پیل یکی مهد پیروزه برسان نیل یکی برز خورشید پیکر درفش
سرش ماه زرین غلافش بنفش به قلب سپاه اندرون جای کیست ز
گردان ایران ورا نام چیست بدو گفت کان شاه ایران بود بدرگاه او
پیل و شیران بود. وزان پس بدو گفت بر میمنه سواران بسیار و پیل
و بنه سراپرده‌ای بر کشیده سپاه زده گردش اندر ز هر سو سپاه به
گرد اندرش خیمه ز اندازه بیش پس پشت پیلان و بالاش پیش زده
پیش او پیل پیکر درفش به در بر سواران زرینه کفش چنین گفت
کان طوس نوذر بود درفشش کجا پیل پیکر بود دگر گفت کان سرخ
پرده سرای سواران بسی گردش اندر به پای یکی شیر پیکر درفشی به

ش

شد به کردار تابنده عاج چه گویم که خورشید تابان که بود کزو در جهان روشنایی فزود ابوالقاسم آن شاه پیروزبخت نهاد از بر تاج خورشید تخت زخاور بیاراست تا باختر پدید آمد از فر او کان زر مرا اختر خفته بیدار گشت به مغز اندر اندیشه بسیار گشت.

شب // یکی نامه بود از گه باستان فراوان بدو اندرون داستان پراگنده در دست هر موبدی ازو بهره‌ای نزد هر بخردی یکی پهلوان بود دهقان نژاد دلیر و بزرگ و خردمند و راد پژوهنده روزگار نخست گذشته سخنها همه باز جست ز هر کشوری موبدی سالخورد بیاورد کاین نامه را یاد کرد بپرسیدشان از کیان جهان وزان نامداران فرخ مهان که گیتی به آغاز چون داشتند که ایدون به ما خوار بگذاشتند چه گونه سرآمد به نیک اخترى برایشان همه روز کند آوری بگفتند پیشش یکایک مهان سخنهای شاهان و گشت جهان چو بشنید ازیشان سپهد سخن یکی نامور نافه افکند بن چنین یادگاری شد اندر جهان برو آفرین از کهان و مهان.

شبهانگ // دل روشن من چو برگشت ازوی سوی تخت شاه جهان کرد روی که این نامه را دست پیش آورم ز دفتر به گفتار خویش آورم بپرسیدم از هر کسی بیشمار بترسیدم از گردش روزگار مگر خود درنگم نباشد بسی بیاید سپردن به دیگر کسی و دیگر که گنجم وفادار نیست همین رنج را کس خریدار نیست برین گونه یک چند بگذاشتم سخن را نهفته همی داشتم سراسر زمانه پر از جنگ بود به جویندگان بر جهان تنگ بود ز نیکو سخن به چه اندر جهان به نزد

شال // به شهرم یکی مهربان دوست بود تو گفتمی که با من به یک پوست بود مرا گفت خوب آمد این رای تو به نیکی گراید همی پای تو نبسته من این نامه پهلوی به پیش تو آرم مگر نغنی گشاده زبان و جوانیت هست سخن گفتن پهلوانیت هست شو این نامه خسروان بازگوی بدین جوی نزد مهان آبروی چو آورد این نامه نزدیک من برافروخت این جان تاریک من بدین نامه چون دست کردم دراز یکی مهتری بود گردنفرز جوان بود و از گوهر پهلوان خردمند و بیدار و روشن روان خداوند رای و خداوند شرم سخن گفتن خوب و آوای نرم مرا گفت کز من چه باید همی که جانم سخن برگراید همی به چیزی که باشد مرا دسترس بکوشم نیازت نیارم به کس همی داشتم چون یکی تازه سیب که از باد نامد به من بر نهیب به کیوان رسیدم ز خاک نژند از آن نیکدل نامدار ارجمند به چشمش همان خاک و هم سیم و زر کریمی بدو یافته زیب و فر سراسر جهان پیش او خوار بود جوانمرد بود و وفادار بود چنان نامور گم شد از انجمن چو در باغ سرو سهی از چمن نه زو زنده بینم نه مرده نشان به دست نهنگان مردم کشان دریغ آن کمر بند و آن گردگاه دریغ آن کیی برز و بالای شاه گرفتار زو دل شده ناامید نوان لرز لرزان به کردار بید یکی پند آن شاه یاد آوریم ز کژی روان سوی داد آوریم مرا گفت کاین نامه شهریار گرت گفته آید به شاهان سپار بدین نامه من دست بردم فراز به نام شهنشاه گردنفرز. جهان آفرین تا جهان آفرید چنو مرزبانی نیامد پدید چو خورشید بر چرخ بنمود تاج زمین

بر سر به جای کلاه رده بر کشیده سپاهش دو میل به دست چپش هفتصد ژنده پیل یکی پاک دستور پیشش به پای بداد و بدین شاه را رهنمای مرا خیره گشتی سر از فر شاه وزان ژنده پیلان و چندان سپاه.

شوکه // فرستادمش زر و گوهر بسی بر مادر او به دست کسی چنین پاسخ آمد که آن ارجمند بسی بر نیاید که گردد بلند همی می خورد با لب شیربوی شود بی گمان زود پرخاشجوی بباشیم یک روز و دم برزنیم یکی بر لب خشک نم برزنیم ازان پس گراییم نزدیک شاه به گردان ایران نماییم راه مگر بخت رخشنده بیدار نیست وگر نه چنین کار دشوار نیست چو دریا به موج اندرآید ز جای ندارد دم آتش تیزیای درفش مرا چون ببیند ز دور دلش ماتم آرد به هنگام سور بدین تیزی اندر نیاید به جنگ نباید گرفتن چنین کار تنگ.

شیراز // چو نزدیک شهر سمنگان رسید خبر زو بشاه و بزرگان رسید که آمد پیاده گو تاجبخش به نخچیرگه زو رمیدست رخس پذیره شدنش بزرگان و شاه کسی کاو بسر بر نهادی کلاه بدو گفت شاه سمنگان چه بود که یارست با تو نبرد آزمود درین شهر ما نیکخواه توایم ستاده بفرمان و راه توایم تن و خواسته زیر فرمان تست سر ارجمندان و جان آن تست. چو رستم به گفتار او بنگرید ز بدها گمانیش کوتاه دید بدو گفت رخشم بدین مرغزار ز من دور شد بی لگام و فسار کنون تا سمنگان نشان پی است وز آنجا کجا جویبار و نی است ترا باشد از بازجویی سپاس بباشم بیاداش نیکی شناس گر ایدون که ماند ز من ناپدید سران را بسی سر بیاید برید بدو گفت شاه ای سزاوار مرد نیارد کسی با تو این کار کرد تو مهمان من باش و تندی مکن به کام تو گردد سراسر سخن یک امشب به می شاد داریم دل وز اندیشه آزاد داریم دل نماند پی رخس فرخ نهان چنان باره نامدار جهان تهمتن به گفتار او شاد شد روانش ز اندیشه آزاد شد.

شیرین /ص/ چو برگشت سهراب گژدهم پیر بیاورد و بنشانند مردی دبیر یکی نامه بنوشت نزدیک شاه برافگند پوینده مردی به راه نخست آفرین کرد بر کردگار نمود آنگهی گردش روزگار که آمد بر ما سپاهی گران همه رزم جویان کندآوران یکی پهلوانی به پیش اندرون که سالش ده و دو نباشد فزون به بالا ز سرو سهی برترست چو خورشید تابان به دو پیکرست برش چون بر پیل و بالاش برز ندیدم کسی را چنان دست و گرز.

سخن سنج فرخ مهان اگر نامدی این سخن از خدای نبی کی بدی نزد ما رهنمای. به شهرم یکی مهربان دوست بود تو گفستی که با من به یک پوست بود مرا گفت خوب آمد این رای تو به نیکی گراید همی پای تو نبشته من این نامه پهلوی به پیش تو آرم مگر نغوی گشاده زبان و جوانیت هست سخن گفتن پهلوانیت هست شو این نامه خسروان بازگوی بدین جوی نزد مهان آبروی چو آورد این نامه نزدیک من برافروخت این جان تاریک من. بدین نامه چون دست کردم دراز یکی مهتری بود گردنفرز جوان بود و از گوهر پهلوان خردمند و بیدار و روشن روان خداوند رای و خداوند شرم سخن گفتن خوب و آوای نرم مرا گفت کز من چه باید همی که جانست سخن برگراید همی به چیزی که باشد مرا دسترس بکوشم نیازت نیارم به کس.

شبکه // ترا از دو گیتی برآورده اند به چندین میانجی بپرونده اند نخستین فطرت پسین شمار تویی خویشتن را به بازی مدار شنیدم ز دانا دگرگونه زین چه دانیم راز جهان آفرین نگه کن سرانجام خود را بین چو کاری بیابی ازین به گزین به رنج اندر آری تنت را رواست که خود رنج بردن به دانش سزاست چو خواهی که یابی ز هر بد رها سر اندر نیاری به دام بلا نگه کن بدین گنبد تیزگرد که درمان ازویست و زویست درد نه گشت زمانه بفرسایدش نه آن رنج و تیمار بگزایدش نه از جنبش آرام گیرد همی نه چون ما تهای پذیرد همی. ز یاقوت سرخست چرخ کبود نه از آب و گرد و نه از باد و دود به چندین فروغ و به چندین چراغ بیاراسته چون به نوروز باغ روان اندرو گوهر دلفروز کزو روشنایی گرفتست روز ز خاور برآید سوی باختر نباشد ازین یک روش راست تر ایا آنکه تو آفتابی همی چه بودت که بر من نتابی همی. چراغست مر تیره شب را بسیج به بد تا توانی تو هرگز میبچ چو سی روز گردش ببیمایدا شود تیره گیتی بدو روشنا پدید آید آنگاه باریک و زرد چو پشت کسی کو غم عشق خورد چو ببینده دیدارش از دور دید هم اندر زمان او شود ناپدید دگر شب نمایش کند بیشتر ترا روشنایی دهد بیشتر به دو هفته گردد تمام و درست بدان باز گردد که بود از نخست بود هر شبانگاه باریکتر به خورشید تابنده نزدیکتر بدینسان نهادش خداوند داد بود تا بود هم بدین یک نهاد.

شربت // بدانستم آمد زمان سخن کنون نو شود روزگار کهن بر اندیشه شهریار زمین بخفتم شبی لب پر از آفرین دل من چو نور اندر آن تیره شب نخفته گشاده دل و بسته لب چنان دید روشن روانم به خواب که رخشنده شمعی برآمد ز آب همه روی گیتی شب لاژورد از آن شمع گشتی چو یاقوت زرد در و دشت برسان دیبا شدی یکی تخت پیروزه پیدا شدی نشسته برو شهریاری چو ماه یکی تاج

ص

ایرانیان کین ژند بیامد نشست از بر گاه خویش گرانمایگان را همه خواند پیش که گر کم شد از تخت من ژنده رزم نیامد همی سیر جانم ز بزم چو برگشت رستم بر شهریار از ایران سپه گویو بد پاسدار به ره بر گو پیلتن را بدید بزد دست و گرز از میان برکشید. یکی بر خروشید چون پیل مست سپر بر سر آورد و بنمود دست بدانست رستم کز ایران سپاه به شب گویو باشد طلایه به راه بخندید و زان پس فغان برکشید طلایه چو آواز رستم شنید بیامد پیاده به نزدیک اوی چنین گفت کای مهتر جنگجوی پیاده کجا بوده ای تیره شب تهمتن به گفتار بگشاد لب بگفتش به گویو آن کجا کرده بود چنان شیرمردی که آزرده بود وزان جایگه رفت نزدیک شاه ز ترکان سخن گفت وز بزم گاه ز سهراب و از برز و بالای اوی ز بازوی و کتف دلارای اوی که هرگز ز ترکان چنین کس نخاست بکردار سروست بالاش راست به توران و ایران نماند به کس تو گویی که سام سوارست و بس وزان مشت بر گردن ژنده رزم کزان پس نیامد به رزم و به بزم بگفتند و پس رود و می خواستند همه شب همی لشکر آراستند. چو افگند خور سوی بالا کمند زبانه برآمد ز چرخ بلند بپوشید سهراب خفتان جنگ نشست از بر چرمه سنگ رنگ یکی تیغ هندی به چنگ اندرش یکی مغفر خسروی بر سرش کمندی به فتراک بر شست خم خم اندر خم و روی کرده دژم بیامد یکی برز بالا گزید به جایی که ایرانیان را بدید.

صابون // به دیگر چو هومان سوار دلیر دگر بارمان نام بردار شیر تو گفتمی همه تخت سهراب بود بسان یکی سرو شاداب بود دو بازو به کردار ران هیون برش چون بر پیل و چهره چو خون ز ترکان بگرد اندرش صد دلیر جوان و سرافراز چون نره شیر پرستار پنجاه با دست بند به پیش دل افروز تخت بلند همی یک به یک خواندند آفرین بران برز و بالا و تیغ و نگین همی دید رستم مر او را ز دور نشست و نگه کرد مردان سور. به شایسته کاری برون رفت ژند گوی دید برسان سرو بلند بدان لشکر اندر چنو کس نبود بر رستم آمد بپرسید زود چه مردی بدو گفت با من بگوی سوی روشنی آی و بنمای روی تهمتن یکی مشت بر گردنش بزد تیز و برشد روان از تنش بدان جایگه خشک شد ژنده رزم نشد ژنده رزم آنگهی سوی بزم زمانی همی بود سهراب دیر نیامد به نزدیک او ژند شیر بپرسید سهراب تا ژنده رزم کجا شد که جایش تهی شد ز بزم برفتند و دیدنش افگنده خوار برآسوده از بزم و از کارزار. خروشان ازان درد بازآمدند شگفتی فرو مانده از کار ژند به سهراب گفتند شد ژنده رزم سرآمد برو روز پیگار و بزم چو بشنید سهراب برجست زود بیامد بر ژنده برسان دود ابا چاکر و شمع و خیناگران بیامد ورا دید مرده چنان شگفت آمدش سخت و خیره بماند دلیران و گردنکشان را بخواند چنین گفت کامشب نباید غنود همه شب همی نیزه باید بسود که گرگ اندر آمد میان رمه سگ و مرد را آزمودش همه اگر یار باشد جهان آفرین چو نعل سمندم بساید زمین ز فتراک زین برگشایم کمند بخوام از

ض

و با او نگفت همی داشت آن راستی در نهفت تو گیتی چه سازی که خود ساختست جهاندار ازین کار پرداختست زمانه نبشته دگرگونه داشت چنان کاو گذارد بیاید گذاشت دگر باره پرسید ازان سرفراز ازان کش به دیدار او بد نیاز. ازان پرده سبز و مرد بلند وزان اسپ و آن تاب داده کمند ازان پس هجیر سپهدش گفت که از تو سخن را چه باید نهفت گر از نام چینی بمانم همی ازان است کاو را ندانم همی بدو گفت سهراب کاین نیست داد ز رستم نکردی سخن هیچ یاد کسی کاو بود پهلوان جهان میان سپه در نماند نهان تو گفتی که بر لشکر او مهترست نگهبان هر مرز و هر کشورست چنین داد پاسخ مر او را هجیر که شاید بدن کان گو شیرگیر کنون رفته باشد به زابلستان که هنگام بزمست در گلستان بدو گفت سهراب کاین خود مگوی که دارد سپهد سوی جنگ روی به رامش نشیند جهان پهلوان برو بر بختند پیر و جوان مرا با تو امروز پیمان یکیست بگوییم و گفتار ما اندکیست.

ضمیر // چنین گفت کز چین یکی نامدار بنوی بیامد بر شهریار پیرسید نامش ز فرخ هجیر بدو گفت نامش ندارم بوی بدین دژ بدم من بدان روزگار کجا او بیامد بر شهریار غمی گشت سهراب را دل ازان که جایی ز رستم نیامد نشان نشان داده بود از پدر مادرش همی دید و دیده نبد باورش همی نام جست از زبان هجیر مگر کان سخنها شود دلپذیر نبشته به سر بر دگرگونه بود ز فرمان نکاهد نخواهد فزود ازان پس پیرسید زان مهتران کشیده سراپرده بد برکران سواران بسیار و پیلان به پای برآید همی ناله کرناهی یکی گرگ پیکر درفش از برش برآورده از پرده زرین سرش. بدو گفت کان پور گودرز گیو که خوانند گردان وراگیو نیو ز گودرزبان مهتر و بهترست به ایرانیان بر دو بهره سرست بدو گفت زان سوی تابنده شید برآید یکی پرده بینم سپید ز دیبای رومی به پیشش سوار رده برکشیده فزون از هزار پیاده سپردار و نیزه‌وران شده انجمن لشکری بی کران نشسته سپهدار بر تخت عاج نهاده بران عاج کرسی ساج ز هودج فرو هشته دیبا جلیل غلام ایستاده رده خیل خیل بر خیمه نزدیک پرده‌سرای به دهلیز چندی پیاده به پای بدو گفت کاو را فریبرز خوان که فرزند شاهست و تاج گوان پیرسید کان سرخ پرده‌سرای به دهلیز چندی پیاده به پای به گرد اندرش سرخ و زرد و بنفش ز هرگونه‌ای برکشیده درفش. درفشی پس پشت پیکرگراز سرش ماه زرین و بالا دراز چنین گفت کاو را گرازست نام که در چنگ شیران ندارد لگام هشیوار و ز تخمه گیوگان که بر دردر و سختی نگردهد ژگان نشان پدر جست

ط

روزگار کهن بر اندیشه شهریار زمین بخفتم شبی لب پر از آفرین
دل من چو نور اندر آن تیره شب نخفته گشاده دل و بسته لب چنان
دید روشن روانم به خواب که رخشنده شمعی برآمد ز آب همه روی
گیتی شب لاژورد از آن شمع گشتی چو یاقوت زرد در و دشت
برسان دیبا شدی یکی تخت پیروزه پیدا شدی نشسته برو شهریاری
چو ماه یکی تاج بر سر به جای کلاه رده بر کشیده سپاهش دو میل
به دست چپش هفتصد ژنده پیل یکی پاک دستور پیشش به پای
بداد و بدین شاه را رهنمای مرا خیره گشتی سر از فر شاه وزان ژنده
پیلان و چندان سپاه.

طاهر // بدین نامه چون دست کردم دراز یکی مهتری بود گردنفر از
جوان بود و از گوهر پهلوان خردمند و بیدار و روشن روان خداوند
رای و خداوند شرم سخن گفتن خوب و آوای نرم مرا گفت کز
من چه باید همی که جانم سخن برگراید همی به چیزی که باشد
مرا دسترس بکوشم نیازت نیارم به کس. همی داشتم چون یکی تازه
سپب که از باد نامد به من بر نهیب به کیوان رسیدم ز خاک نژند
از آن نیکدل نامدار ارجمند به چشمش همان خاک و هم سیم و زر
کریمی بدو یافته زیب و فر سراسر جهان پیش او خوار بود جوانمرد
بود و وفادار بود چنان نامور گم شد از انجمن چو در باغ سرو سهی
از چمن نه زو زنده بینم نه مرده نشان به دست نهنگان مردم کشان
دریغ آن کمر بند و آن گردگاه دریغ آن کیی برز و بالای شاه گرفتار زو
دل شده ناامید نوان لرز لرزان به کردار بید یکی پند آن شاه یاد آوریم ز
کژی روان سوی داد آوریم مرا گفت کاین نامه شهریار گرت گفته
آید به شاهان سپار بدین نامه من دست بردم فراز به نام شهنشاه
گردنفر از جهان آفرین تا جهان آفرید چنو مرزبانی نیامد پدید چو
خورشید بر چرخ بنمود تاج زمین شد به کردار تابنده عاج چه گویم
که خورشید تابان که بود کزو در جهان روشنایی فزود ابوالقاسم
آن شاه پیروزبخت نهاد از بر تاج خورشید تخت زخاور بیاراست
تا باختر پدید آمد از فر او کان زر مرا اختر خفته بیدار گشت به
مغز اندر اندیشه بسیار گشت. بدانستم آمد زمان سخن کنون نو شود

ظ

ظاهر // ازان پرده سبز و مرد بلند وزان اسپ و آن تاب داده کمند ازان پس هجیر سپهدش گفت که از تو سخن را چه باید نهفت گر از نام چینی بمانم همی ازان است کاو را ندانم همی بدو گفت سهراب کاین نیست داد ز رستم نکردی سخن هیچ یاد کسی کاو بود پهلوان جهان میان سپه در نماند نهان تو گفتی که بر لشکر او مهترست نگهبان هر مرز و هر کشورست چنین داد پاسخ مر او را هجیر که شاید بدن کان گو شیرگیر کنون رفته باشد به زابلستان که هنگام بزمست در گلستان بدو گفت سهراب کاین خود مگوی که دارد سپهد سوی جنگ روی به رامش نشیند جهان پهلوان برو بر بخندند پیر و جوان مرا با تو امروز پیمان یکیست بگویم و گفتار ما اندکیست. اگر پهلوان را نمایی به من سرافراز باشی به هر انجمن ترا بی نیازی دهم در جهان گشاده کنم گنجهای نهان ور ایدون که این راز داری ز من گشاده بپوشی به من بر سخن سرت را نخواهد همی تن به جای نگر تا کدامین به آیدت رای نبینی که موبد به خسرو چه گفت بدانگه که بگشاد راز از نهفت سخن گفت ناگفته چون گوهرست کجا نابسوده به سنگ اندرست چو از بند و پیوند یابد رها درخشنده مهری بود بی بها. چنین داد پاسخ هجیرش که شاه چو سیر آید از مهر وز تاج و گاه نبرد کسی جویداندر جهان که او ژنده پیل اندر آرد ز جان کسی را که رستم بود هم نبرد سرش ز آسمان اندر آید به گرد تنش زور دارد به صد زورمند سرش برترست از درخت

بلند چنو خشم گیرد به روز نبرد چه هم رزم او ژنده پیل و چه مرد هم آورد او بر زمین پیل نیست چو گرد پی رخس او نیل نیست بدو گفت سهراب از آزادگان سیه بخت گودرز کشوادگان چرا چون ترا خواند باید پسر بدین زور و این دانش و این هنر تو مردان جنگی کجا دیده ای که بانگ پی اسپ نشنیده ای که چندین ز رستم سخن بایدت زبان بر ستودنش بگشایدت از آتش ترا بیم چندان بود که دریا به آرام خندان بود چو دریای سبز اندر آید ز جای ندارد دم آتش تیز پای. سر تیرگی اندر آید به خواب چو تیغ از میان برکشد آفتاب به دل گفت پس کاردیده هجیر که گر من نشان گو شیرگیر بگویم بدین ترک با زور دست چنین یال و این خسروانی نشست ز لشکر کند جنگ او ز انجمن برانگیزد این باره پیلتن برین زور و این کتف و این یال اوی شود کشته رستم به چنگال اوی از ایران نیاید کسی کینه خواه بگیرد سر تخت کاووس شاه چنین گفت موبد که مردن به نام به از زنده دشمن بدو شادکام؛ اگر من شوم کشته بر دست اوی نگرده سیه روز چون آب جوی چو گودرز و هفتاد پور گزین همه پهلوانان با آفرین نباشد به ایران تن من مباد چنین دارم از موبد پاک یاد که چون برکشد از چمن بیخ سرو سزد گر گیا را نبوید تدر و به سهراب گفت این چه آشفتنست همه با من از رستم گفتنتست نباید ترا جست با او نبرد برآرد به آوردگاه از تو گرد همی پیلتن را نخواهی شکست همانا که آسان نیاید به دست.

ع

دست تهمتن چنین پاسخ آورد باز که هستم ز کاووس کی بی نیاز
مرا تخت زین باشد و تاج ترگ قبا جوشن و دل نهاده به مرگ چرا
دارم از خشم کاووس باک چه کاووس پیشم چه یک مشت خاک
سرم گشت سیر و دلم کرد بس جز از پاک یزدان نترسم ز کس ز
گفتار چون سیر گشت انجمن چنین گفت گودرز با پیلتن. که شهر
و دلیران و لشکر گمان به دیگر سخنها برند این زمان کزین ترک
ترسند شد سرفراز همی رفت زین گونه چندی به راز که چونان که
گذردهم داد آگهی همه بوم و بر کرد باید تهی چو رستم همی زو
بترسد به جنگ مرا و ترا نیست جای درنگ از آشفتن شاه و پیگار
اوی بدیدم بدرگاه بر گفت و گوی ز سهراب یل رفت یکسر سخن
چنین پشت بر شاه ایران مکن چنین بر شده نامت اندر جهان بدین
بازگشتن مگردان نهان.

علی // سپهدار گودرز کشواد رفت به نزدیک خسرو خرامید تفت
به کاووس کی گفت رستم چه کرد کز ایران برآوردی امروز گرد
فراموش کردی ز هاماوران وزان کار دیوان مازندران که گویی ورا
زنده بر دار کن ز شاهان نباید گزاره سخن چو او رفت و آمد سپاهی
بزرگ یکی پهلوانی به کردار گرگ که داری که با او به دشت نبرد
شود برفشانند برو تیره گرد یلان ترا سر به سر گذردهم شنیدست و
دیدست از بیش و کم همی گوید آن روز هرگز مباد که با او سواری
کند رزم یاد. کسی را که جنگی چو رستم بود بیازارد او را خرد کم
بود چو بشنید گفتار گودرز شاه بدانست کاو دارد آیین و راه پشیمان
بشد زان کجا گفته بود بیهودگی مغزش آشفته بود به گودرز گفت
این سخن درخورست لب پیر با پند نیکوترست خردمند باید دل
پادشا که تیزی و تندی نیارد بها شما را باید بر او شدن به خوبی
بسی داستانها زدن. سرش کردن از تیزی من تهی نمودن بدو روزگار
بهی چو گودرز برخاست از پیش اوی پس پهلوان تیز بنهاد روی
برفتند با او سران سپاه پس رستم اندر گرفتند راه چو دیدند گرد
گو پیلتن همه نامداران شدند انجمن ستایش گرفتند بر پهلوان که
جاوید بادی و روشن روان جهان سر به سر زیر پای تو باد همیشه
سر تخت جای تو باد. تو دانی که کاووس را مغز نیست به تیزی
سخن گفتنش نغز نیست بجوشد همانکه پشیمان شود به خوبی ز
سر باز پیمان شود تهمتن گر آزرده گردد ز شاه هم ایرانیان را نباشد
گناه هم او زان سخنها پشیمان شدست ز تندی بخاید همی پشت

غ

شیر بپرسید سهراب تا ژنده‌رزم کجا شد که جایش تهی شد ز بزم
برفتند و دیدنش افکنده خوار برآسوده از بزم و از کارزار. خروشان
ازان درد بازآمدند شگفتی فرو مانده از کار ژند به سهراب گفتند شد
ژنده‌رزم سرآمد برو روز پیگار و بزم چو بشنید سهراب برجست زود
بیامد بر ژنده برسان دود ابا چاکر و شمع و خیناگران بیامد ورا دید
مرده چنان شگفت آمدش سخت و خیره بماند دلیران و گردنکشان
را بخواند چنین گفت کامشب نباید غنود همه شب همی نیزه باید
بسود که گرگ اندر آمد میان رمه سگ و مرد را آزمودش همه اگر
یار باشد جهان آفرین چو نعل سمندم بساید زمین ز فتراک زین
برگشایم کمند بخواهم از ایرانیان کین ژند بیامد نشست از بر گاه
خویش گرانمایگان را همه خواند پیش که گر کم شد از تخت من
ژنده‌رزم نیامد همی سیر جانم ز بزم چو برگشت رستم بر شهریار از
ایران سپه گوی بد پاسدار به ره بر گو پیلتن را بدید بزد دست و گرز
از میان برکشید.

غنیمت // چو خورشید گشت از جهان ناپدید شب تیره بر دشت
لشکر کشید تهمتن بیامد به نزدیک شاه میان بسته جنگ و دل کینه
خواه که دستور باشد مرا تاجور از ایدر شوم بی کلاه و کمر ببینم
که این نو جهاندار کیست بزرگان کدامند و سالار کیست بدو گفت
کاوس کین کار تست که بیدار دل بادی و تن درست تهمتن یکی
جامه ترکوار بپوشید و آمد دوان تا حصار بیامد چو نزدیکی دژ رسید
خروشیدن نوش ترکان شنید بران دژ درون رفت مرد دلیر چنان چون
سوی آهوان نره شیر چو سهراب را دید بر تخت بزم نشسته به یک
دست او ژنده‌رزم. به دیگر چو هومان سوار دلیر دگر بارمان نام بردار
شیر تو گفتی همه تخت سهراب بود بسان یکی سرو شاداب بود
دو بازو به کردار ران هیون برش چون بر پیل و چهره چو خون ز
ترکان بگرد اندرش صد دلیر جوان و سرافراز چون نره شیر پرستار
پنجاه با دست بند به پیش دل افروز تخت بلند همی یک به یک
خواندند آفرین بران برز و بالا و تیغ و نگین همی دید رستم مر
او را ز دور نشست و نگه کرد مردان سور. به شایسته کاری برون
رفت ژند گوی دید برسان سرو بلند بدان لشکر اندر چنو کس نبود
بر رستم آمد بپرسید زود چه مردی بدو گفت با من بگوی سوی
روشنی آی و بنمای روی تهمتن یکی مشت بر گردنش بزد تیز و
برشد روان از تنش بدان جایگه خشک شد ژنده رزم نشد ژنده رزم
آنگهی سوی بزم زمانی همی بود سهراب دیر نیامد به نزدیک او ژند

ف

فیل // بدو گفت کاکتون ازین برمگرد که دیدی مرا روزگار نبرد برین باره دژ دل اندر میند که این نیست برتر ز ابر بلند بیای آورد زخم کویال من نراندکسی نیزه بر یال من عنان را بیچید گرد آفرید سمند سرافراز بر دژ کشید همی رفت و سهراب با او به هم بیامد به درگاه دژ گزدهم درباره بگشاد گرد آفرید تن خسته و بسته بر دژ کشید در دژ بیستند و غمگین شدند پر از غم دل و دیده خونین شدند ز آزار گردآفرید و هجیر پر از درد بودند برنا و پیر بگفتند کای نیکدل شیرزن پر از غم بد از تو دل انجمن که هم رزم جستی هم افسون و رنگ نیامد ز کار تو بر دوده ننگ. بخندید بسیار گرد آفرید به باره برآمد سپه بنگرید چو سهراب را دید بر پشت زین چنین گفت کای شاه ترکان چین چرا رنجه گشتی کنون بازگرد هم از آمدن هم ز دشت نبرد بخندید و او را به افسوس گفت که ترکان ز ایران نیابند جفت چنین بود و روزی نبودت ز من بدین درد غمگین مکن خویشان همانا که تو خود ز ترکان نه‌ای که جز به آفرین بزرگان نه‌ای بدان زور و بازوی و آن کتف و یال نداری کس از پهلوانان همال ولیکن چو آگاهی آید به شاه که آورد گردی ز توران سپاه. شهنشاه و رستم بجنید ز جای شما با تهمتن ندارید پای نماند یکی زنده از لشکرت ندانم چه آید ز بد بر سرت دریغ آیدم کاین چنین یال و سفت همی از پلنگان ببايد نهفت ترا بهتر آید که فرمان کنی رخ نامور سوی توران کنی نباشی بس ایمن به بازوی خویش خورد گاو نادان ز پهلوی خویش چو بشنید سهراب ننگ آمدش که آسان

همی دژ به چنگ آمدش به زیر دژ اندر یکی جای بود کجا دژ بدان جای بر پای بود به تاراج داد آن همه بوم و رست به یکبارگی دست بد را بشست چنین گفت کامروز بیگاه گشت ز پیگارمان دست کوتاه گشت برآرم به شبگیر ازین باره گرد ببینند آسیب روز نبرد. چو برگشت سهراب گزدهم پیر بیاورد و بنشانند مردی دبیر یکی نامه بنوشت نزدیک شاه برفکنند پوینده مردی به راه نخست آفرین کرد بر کردگار نمود آنگهی گردش روزگار که آمد بر ما سپاهی گران همه رزم جویان کندآوران یکی پهلوانی به پیش اندرون که سالش ده و دو نباشد فزون به بالا ز سرو سهی برترست چو خورشید تابان به دو پیکرست برش چون بر پیل و بالاش برز ندیدم کسی را چنان دست و گرز. چو شمشیر هندی به چنگ آیدش ز دریا و از کوه تنگ آیدش چو آواز او رعد غرنده نیست چو بازوی او تیغ برنده نیست هجیر دلاور میان را بیست یکی باره تیزتنگ برنشست بشد پیش سهراب رزم‌آزمای بر اسپش ندیدم فزون زان به پای که بر هم زند مژه را جنگ‌جوی گراید ز بینی سوی مغز بوی که سهرابش از پشت زین برگرفت برش مانند زان بازو اندر شگفت درست‌ست و اکنون به زنه‌ار اوست پراندیشه جان از پی کار اوست سواران ترکان بسی دیده‌ام عنان پیچ زین‌گونه نشنیده‌ام مبادا که او در میان دو صف یکی مرد جنگ‌آور آرد بکف.

ق

بر نیزه بر ساختند که از یکدیگر باز نشناختند یکی نیزه زد بر میانش هجیر نیامد سنان اندرو جایگیر سنان باز پس کرد سهراب شیر بن نیزه زد بر میان دلیر ز زین برگرفتش به کردار باد نیامد همی زو بدلس ایچ یاد ز اسپ اندر آمد نشست از برش همی خواست از تن بریدن سرش بیچید و برگشت بر دست راست غمی شد ز سهراب و زنهار خواست رها کرد ازو چنگ و زنهار داد چو خشنود شد پند بسیار داد بیستش ببند آنگهی رزمجوی به نزدیک هومان فرستاد اوی به دژ در چو آگه شدند از هجیر که او را گرفتند و بردند اسیر خروش آمد و ناله مرد و زن که کم شد هجیر اندر آن انجمن. چو آگاه شد دختر گزدهم که سالار آن انجمن گشت کم زنی بود برسان گردی سوار همیشه به جنگ اندرون نامدار کجا نام او بود گرد آفرید زمانه ز مادر چنین ناورید چنان ننگش آمد ز کار هجیر که شد لاله رنگش به کردار قیر بپوشید درع سواران جنگ نبود اندر آن کار جای درنگ نهان کرد گیسو به زیر زره بزد بر سر ترگ رومی گره.

قالی // اگر جنگ جویی تو جنگ آورند جهان بر بداندیش تنگ آورند چنین نامه و خلعت شهریار بردند با ساز چندان سوار به سهراب آگاهی آمد ز راه ز هومان و از بارمان و سپاه پذیره بشد بانیا همچو باد سپه دید چندان دلش گشت شاد چو هومان ورا دید با یال و کفت فروماند هومان ازو در شگفت بدو داد پس نامه شهریار ابا هدیه و اسپ و استر به بار جهانجوی چون نامه شاه خواند ازان جایگه تیز لشکر براند کسی را نبد پای با او بجنگ اگر شیر پیش آمدی گر پلنگ دژی بود کش خواندندی سپید بران دژ بد ایرانیان را امید نگهبان دژ رزم دیده هجیر که با زور و دل بود و با دار و گیر هنوز آن زمان گستهم خرد بود به خردی گراینده و گرد بود یکی خواهرش بود گرد و سوار بداندیش و گردنکش و نامدار چو سهراب نزدیکی دژ رسید هجیر دلارو سپه را بدید نشست از بر بادپای چو گرد ز دژ رفت پویان به دشت نبرد. چو سهراب جنگ آور او را بدید برآشفتم و شمشیر کین برکشید ز لشکر برون تاخت برسان شیر به پیش هجیر اندر آمد دلیر چنین گفت با رزم دیده هجیر که تنها به جنگ آمدی خیره خیره چه مردی و نام و نژاد تو چیست که زاینده را بر تو باید گریست هجیرش چنین داد پاسخ که بس به ترکی نباید مرا یار کس هجیر دلیر و سپهبد منم سرت را هم اکنون ز تن برکنم فرستم به نزدیک شاه جهان تنت را کنم زیر گل در نهان. بخندید سهراب کاین گفت و گوی به گوش آمدش تیز بنهاد روی چنان نیزه

ک

بگذشت بر دخت شاه یکی پورش آمد چو تابنده ماه تو گفתי گو پیلتن رستمست وگر سام شیرست و گر نیرمست چو خندان شد و چهره شاداب کرد ورا نام تهمینه سهراب کرد چو یک ماه شد همچو یک سال بود برش چون بر رستم زال بود چو سه ساله شد زخم چوگان گرفت به پنجم دل تیر و پیکان گرفت چو ده ساله شد زان زمین کس نبود که یارست یا او نبرد آزمود. بر مادر آمد بپرسید زوی بدو گفت گستاخ بامن بگوی که من چون ز همشیرگان برترم همی به آسمان اندر آید سرم ز تخم کیم وز کدامین گهر چه گویم چو پرسد کسی از پدر گر این پرسش از من بماند نمانم ترا زنده اندر جهان بدو گفت مادر که بشنو سخن بدین شادمان باش و تندی مکن تو پور گو پیلتن رستمی ز دستان سامی و از نیرمی ازیرا سرت ز آسمان برترست که تخم تو زان نامور گوهرست جهان آفرین تا جهان آفرید سواری چو رستم نیامد پدید چو سام نیرمان به گیتی نبود سرش را نیارست گردون بسود یکی نامه از رستم جنگ جوی بیاورد و بنمود پنهان بدوی سه یاقوت رخشان به سه مهره زر از ایران فرستاده بودش پدر.

کلم // بفرمود تا موبدی پرهنر بیاید بخواهد ورا از پدر چو بشنید شاه این سخن شاد شد بسان یکی سرو آزاد شد بدان پهلوان داد آن دخت خویش بدان سان که بودست آیین و کیش به خشنودی و رای و فرمان اوی به خوبی بیاراست پیمان اوی چو بسپرد دختر بدان پهلوان همه شاد گشتند پیر و جوان ز شادی بسی زر برافشانند ابر پهلوان آفرین خواندند. که این ماه نو بر تو فرخنده باد سر بدسگالان تو کنده باد چو انباز او گشت با او براز بود آن شب تیره دیر و دراز چو خورشید تابان ز چرخ بلند همی خواست افگند رخشان کمند به بازوی رستم یکی مهره بود که آن مهره اندر جهان شهره بود بدو داد و گفتش که این را بدار اگر دختر آرد ترا روزگار بگیر و بگیسوی او بر بدوز به نیک اختر و فال گیتی فروز و ایدونک آید ز اختر پسر ببندهش ببازو نشان پدر به بالای سام نیرمان بود به مردی و خوی کریمان بود فرود آرد از ابر پیران عقاب نتابد به تندی بر او آفتاب. همی بود آن شب بر ماه روی همی گفت از هر سخن پیش اوی چو خورشید رخشنده شد بر سپهر بیاراست روی زمین را به مهر به پدرود کردن گرفتش به بر بسی بوسه دادش به چشم و به سر پری چهره گریان ازو بازگشت ابا انده و درد انباز گشت بر رستم آمد گرانمایه شاه بپرسیدش از خواب و آرامگاه چو این گفته شد مژده دادش به رخش برو شادمان شد دل تاج بخش بیامد بمالید وزین برنهاد شد از رخسار رخشان و از شاه شاد. چو نه ماه

گ

گرگ // ز گفتار دهقان یکی داستان بیوندم از گفته باستان ز موبد برین گونه برداشت یاد که رستم یکی روز از بامداد غمی بد دلش ساز نخچیر کرد کمر بست و ترکش پر از تیر کرد سوی مرز توران چو بنهاد روی جو شیر دژاگاه نخچیر جوی چو نزدیکی مرز توران رسید بیابان سراسر پر از گور دید برافروخت چون گل رخ تاج بخش بخندید وز جای بر کند رخس به تیر و کمان و به گرز و کمند بیفگند بر دشت نخچیر چند ز خاشاک وز خار و شاخ درخت یکی آتشی بر فرورید سخت. چو آتش پراکنده شد پیلتن درختی بجست از در بابزن یکی نره گوری بزد بر درخت که در چنگ او پر مرغی نسخت چو بریان شد از هم بکند و بخورد ز مغز استخوانش بر آورد گرد بخفت و بر آسود از روزگار چمان و چران رخس در مرغزار سواران ترکان تی هفت و هشت بران دشت نخچیر گه برگذشت یکی اسپ دیدند در مرغزار بگشتند گرد لب جویبار. چو بر دشت مر رخس را یافتند سوی بند کردنش بشتافتند گرفتند و بردند پویان به شهر همی هر یک از رخس جستند بهر چو بیدار شد رستم از خواب خوش به کار آمدش باره دستکش بدان مرغزار اندرون بنگرید ز هر سو همی بارگی را ندید غمی گشت چون بارگی را نیافت سراسیمه سوی سمنگان شتافت همی گفت کاکنون پیاده دوان کجا پویم از ننگ تیره روان چه گویند گردان که اسپش که برد تهمتن بدین سان بخفت و بمرد کنون رفت باید به بیچارگی سپردن به غم دل بیکبارگی

کنون بست باید سلیح و کمر به جایی نشانش بیابم مگر همی رفت زین سان پر اندوه و رنج تن اندر عنا و دل اندر شکنج. چو نزدیک شهر سمنگان رسید خبر زو بشاه و بزرگان رسید که آمد پیاده گو تاج بخش به نخچیر گه زو رمیدست رخس پذیره شدنش بزرگان و شاه کسی کاو بسر بر نهادی کلاه بدو گفت شاه سمنگان چه بود که یارست با تو نبرد آزمود درین شهر ما نیکخواه توایم ستاده بفرمان و راه توایم تن و خواسته زیر فرمان تست سر ارجمندان و جان آن تست. چو رستم به گفتار او بنگرید ز بدها گمانیش کوتاه دید بدو گفت رخشم بدین مرغزار ز من دور شد بی لگام و فسار کنون تا سمنگان نشان پی است وز آنجا کجا جویبار و نی است ترا باشد ار بازجویی سپاس بیاشم بپاداش نیکی شناس گر ایدون که ماند ز من ناپدید سران را بسی سر بیاید برید بدو گفت شاه ای سزاوار مرد نیارد کسی با تو این کار کرد تو مهمان من باش و تندی مکن به کام تو گردد سراسر سخن یک امشب به می شاد داریم دل وز اندیشه آزاد داریم دل نماند پی رخس فرخ نهان چنان باره نامدار جهان تهمتن به گفتار او شاد شد روانش ز اندیشه آزاد شد.

ل

زمان برخورد شد همی تو گویی که در زین بجوشد همی بسی پیل برگستوان دار پیش همی جوشد آن مرد بر جای خویش نه مردست از ایران به بالای اوی نه بینم همی اسپ همتای اوی درفش بدید اژدها پیکرست بران نیزه بر شیر زرین سرست. چنین گفت کز چین یکی نامدار بنوی بیامد بر شهریار بپرسید نامش ز فرخ هجیر بدو گفت نامش ندارم بویر بدین دژ بدم من بدان روزگار کجا او بیامد بر شهریار غمی گشت سهراب را دل ازان که جایی ز رستم نیامد نشان نشان داده بود از پدر مادرش همی دید و دیده نبد باورش همی نام جست از زبان هجیر مگر کان سخنها شود دلپذیر نبشته به سر بر دگرگونه بود ز فرمان نکاهد نخواهد فزود ازان پس بپرسید زان مهتران کشیده سراپرده بد برکران سواران بسیار و پیلان به پای برآید همی ناله کرناهی یکی گرگ پیکر درفش از برش برآورده از پرده زرین سرش.

لامپ // هجیرش چنین داد پاسخ که شاه سخن هرچه پرسد ز ایران سپاه بگویم همه آنچه دانم بدوی به کژی چرا بایدم گفت وگویی بدو گفت کز تو بپرسم همه ز گردنکشان و ز شاه و رمه همه نامداران آن مرز را چو طوس و چو کاوس و گودرز را ز بهرام و از رستم نامدار ز هر کت بپرسم به من برشمار بگو کان سراپرده هفت رنگ بدو اندرون خیمه‌های پلنگ به پیش اندرون بسته صد ژنده پیل یکی مهد پیروزه برسان نیل یکی برز خورشید پیکر درفش سرش ماه زرین غلافش بنفش به قلب سپاه اندرون جای کیست ز گردان ایران ورا نام چیست بدو گفت کان شاه ایران بود بدرگاه او پیل و شیران بود. وزان پس بدو گفت بر میمنه سواران بسیار و پیل و بنه سراپرده‌ای بر کشیده سیاه زده گردش اندر ز هر سو سپاه به گرد اندرش خیمه ز اندازه بیش پس پشت پیلان و بالاش پیش زده پیش او پیل پیکر درفش به در بر سواران زرینه کفش چنین گفت کان طوس نوذر بود درفشش کجپیل پیکر بود دگر گفت کان سرخ پرده‌سرای سواران بسی گردش اندر به پای یکی شیر پیکر درفش به زر درفشان یکی در میانش گهر چنین گفت کان فرآزادگان جهانگیر گودرز کشاوران بپرسید کان سبز پرده‌سرای یکی لشکری گشن پیشش به پای یکی تخت پرمايه اندر میان زده پیش او اختر کاویان برو بر نشسته یکی پهلوان ابا فر و با سفت و یال گوان. ز هر کس که بر پای پیشش برآست نشسته به یک رش سرش برتر است یکی باره پیشش به بالای اوی کمندی فرو هشته تا پای اوی برو هر

م

میمون // به زابلستان گر درنگ آوریم ز می باز پیگار و جنگ آوریم شود شاه ایران به ما خشمگین ز ناپاک رای درآید بکین بدو گفت رستم که مندیش ازین که با ما نشورد کس اندر زمین بفرمود تا رخس را زین کنند دم اندر دم نای رویین کنند سواران زابل شنیدند نای برفتند با ترگ و جوشن ز جای. گرازان بدرگاه شاه آمدند گشاده دل و نیک خواه آمدند چو رفتند و بردند پیشش نماز برآشفت و پاسخ نداد ایچ باز یکی بانگ بر زد به گیو از نخست پس آنگاه شرم از دو دیده بشت که رستم که باشد فرمان من کند پست و پیچد ز پیمان من بگير و ببر زنده بردارکن وزو نیز با من مگردان سخن ز گفتار او گیو را دل بخت که بردی برستم بران گونه دست برآشفت با گیو و با پیلتن فرو ماند خیره همه انجمن بفرمود پس طوس را شهریار که رو هردو را زنده برکن به دار خود از جای برخاست کاووس کی برافروخت برسان آتش ز نی بشد طوس و دست تهمتن گرفت بدو مانده پرخاش جویان شگفت که از پیش کاووس بیرون برد مگر کاندرا آن تیزی افسون برد تهمتن برآشفت با شهریار که چندین مدار آتش اندر کنار همه کارت از یکدگر بدترست ترا شهریاری نه اندر خورست. تو سهراب را زنده بر دار کن پر آشوب و بدخواه را خوار کن بزد تند یک دست بر دست طوس تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس ز بالا نگون اندر آمد به سر برو کرد رستم به تندی گذر به در شد به خشم اندر آمد به رخس منم گفت شیراوژن و تاج بخش چو خشم آورم شاه کاووس کیست چرا دست یازد به من

طوس کیست زمین بنده و رخس گاه من ست نگین گرز و مغفر کلاه من ست شب تیره از تیغ رخشان کنم به آورد که بر سرافشان کنم سر نیزه و تیغ یار من اند دو بازو و دل شهریار من اند. چه آزاردم او نه من بنده ام یکی بنده آفریننده ام به ایران ار ایدون که سهراب گرد بیاید نماند بزرگ و نه خرد شما هر کسی چاره جان کنید خرد را بدین کار پیچان کنید به ایران نبینید ازین پس مرا شما را زمین پر کرگس مرا غمی شد دل نامداران همه که رستم شبان بود و ایشان رمه به گودرز گفتند کاین کار تست شکسته بدست تو گردد درست سپهد جز از تو سخن نشنود همی بخت تو زین سخن نغنود به نزدیک این شاه دیوانه رو وزین در سخن یاد کن نو به نو سخنهای چرب و دراز آوری مگر بخت گم بوده باز آوری. سپهدار گودرز کشواد رفت به نزدیک خسرو خرامید تفت به کاووس کی گفت رستم چه کرد کز ایران بر آوردی امروز گرد فراموش کردی ز هاماوران وزان کار دیوان مازندران که گویی ورا زنده بر دار کن ز شاهان نباید گزافه سخن چو او رفت و آمد سپاهی بزرگ یکی پهلوانی به کردار گرگ که داری که با او به دشت نبرد شود برفشاند برو تیره گرد یلان ترا سر به سر گزدهم شنیدست و دیدست از بیش و کم همی گوید آن روز هرگز مباد که با او سواری کند رزم یاد.

ن

به شاه که آورد گردی ز توران سپاه. شهنشاه و رستم بجنبند ز جای شما با تهمتند ندراید پای نماند یکی زنده از لشکرت ندانم چه آید ز بد بر سرت دریغ آیدم کاین چنین یال و سفت همی از پلنگان ببايد نهفت ترا بهتر آید که فرمان کنی رخ نامور سوی توران کنی نباشی بس ایمن به بازوی خویش خورد گاو نادان ز پهلوی خویش چو بشنید سهراب ننگ آمدش که آسان همی دژ به چنگ آمدش به زیر دژ اندر یکی جای بود کجا دژ بدان جای بر پای بود به تاراج داد آن همه بوم و رست به یکبارگی دست بد را بشست چنین گفت کامروز بیگاه گشت ز پیگارمان دست کوتاه گشت برآرم به شبگیر ازین باره گرد ببینند آسیب روز نبرد. چو برگشت سهراب گزدهم پیر بیاورد و بنشانند مردی دبیر یکی نامه بنوشت نزدیک شاه برفاکنند پوینده مردی به راه نخست آفرین کرد بر کردگار نمود آنگهی گردش روزگار که آمد بر ما سپاهی گران همه رزم جویان کندآوران یکی پهلوانی به پیش اندرون که سالش ده و دو نباشد فزون به بالا ز سرو سهی برترست چو خورشید تابان به دو پیکرست برش چون بر پیل و بالاش برز ندیدم کسی را چنان دست و گرز.

نیلوفر // ز بهر من آهو ز هر سو مخواه میان دو صف برکشیده سپاه کنون لشکر و دژ به فرمان تست نباید برین آستی جنگ جست دژ و گنج و دژبان سراسر تراست چو آبی بدان ساز کت دل هواست چو رخساره بنمود سهراب را ز خوشاب بگشاد عناب را یکی بوستان بد در اندر بهشت به بالای او سرو دهقان نکشت دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان تو گفتمی همی بشکفد هر زمان. بدو گفت کاکنون ازین برمگرد که دیدی مرا روزگار نبرد برین باره دژ دل اندر میند که این نیست برتر ز ابر بلند پهای آورد زخم کویال من نراندکسی نیزه بر یال من عنان را بپیچید گرد آفرید سمند سرافراز بر دژ کشید همی رفت و سهراب با او به هم بیامد به درگاه دژ گزدهم درباره بگشاد گرد آفرید تن خسته و بسته بر دژ کشید در دژ بیستند و غمگین شدند پر از غم دل و دیده خونین شدند ز آزار گردآفرید و هجیر پر از درد بودند برنا و پیر بگفتند کای نیکدل شیرزن پر از غم بد از تو دل انجمن که هم رزم جستی هم افسون و رنگ نیامد ز کار تو بر دوده ننگ. بخندید بسیار گرد آفرید به باره برآمد سپه بنگرید چو سهراب را دید بر پشت زین چنین گفت کای شاه ترکان چنین چرا رنجه گشتی کنون بازگرد هم از آمدن هم ز دشت نبرد بخندید و او را به افسوس گفت که ترکان ز ایران نیابند جفت چنین بود و روزی نبودت ز من بدین درد غمگین مکن خویشتن همانا که تو خود ز ترکان نه‌ای که جز به آفرین بزرگان نه‌ای بدان زور و بازوی و آن کتف و یال نداری کس از پهلوانان همال ولیکن چو آگاهی آید

و

وحید // چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه یکی پورش آمد چو تابنده ماه تو گفתי گو پیلتن رستمست و گر سام شیرست و گر نیرمست چو خندان شد و چهره شاداب کرد ورا نام تهمینه سهراب کرد چو یک ماه شد همهچو یک سال بود برش چون بر رستم زال بود چو سه ساله شد زخم چوگان گرفت به پنجم دل تیر و پیکان گرفت چو ده ساله شد زان زمین کس نبود که یارست یا او نبرد آزمود . بر مادر آمد بپرسید زوی بدو گفت گستاخ بامن بگوی که من چون ز همشیرگان برترم همی به آسمان اندر آید سرم ز تخم کیم وز کدامین گهر چه گویم چو پرسد کسی از پدر گر این پرسش از من بماند نهان نمانم ترا زنده اندر جهان بدو گفت مادر که بشنو سخن بدین شادمان باش و تندی مکن تو پور گو پیلتن رستمی ز دستان سامی و از نیرمی ازیرا سرت ز آسمان برترست که تخم تو زان نامور گوهرست جهان آفرین تا جهان آفرید سواری چو رستم نیامد پدید چو سام نریمان به گیتی نبود سرش را نیارست گردون بسود یکی نامه از رستم جنگ جوی بیاورد و بنمود پنهان بدوی سه یاقوت رخشان به سه مهره زر از ایران فرستاده بودش پدر بدو گفت افراسیاب این سخن نبایدکه داند ز سر تا به بن پدر گر شناسد که تو زین نشان شدستی سرافراز گردنگشان چو داند بخواندت نزدیک خویش دل مادرت گردد از درد ریش چنین گفت سهراب کاندر جهان کسی این سخن را ندارد نهان بزرگان جنگ آور از باستان ز رستم زنده این زمان داستان نبرده نژادی که چونین بود نهان کردن از

من چه آیین بود. کنون من ز ترکان جنگ آوران فراز آورم لشکری بی کران برانگیزم از گاه کاووس را از ایران ببرم پی طوس را به رستم دهم تخت و گرز و کلاه نشانمش بر گاه کاووس شاه از ایران به توران شوم جنگ جوی ابا شاه روی اندر آرم بروی بگیرم سر تخت افراسیاب سر نیزه بگذارم از آفتاب چو رستم پدر باشد و من پسر نباید به گیتی کسی تاجور چو روشن بود روی خورشید و ماه ستاره چرا برفرازد کلاه ز هر سو سپه شد برو انجمن که هم باگهر بود هم تیغ زن. خبر شد به نزدیک افراسیاب که افگند سهراب کشتی بر آب هنوز از دهن بوی شیر آیدش همی رای شمشیر و تیر آیدش زمین را به خنجر بشوید همی کنون رزم کاووس جوید همی سپاه انجمن شد برو بر بسی نیاید همی یادش از هر کسی سخن زین درازی چه باید کشید هنر برتر از گوهر آمد پدید چو افراسیاب آن سخنها شنود خوش آمدش خندید و شادی نمود.

هیرمند // چو از دفتر این داستانها بسی همی خواند خواننده بر هر کسی جهان دل نهاده بدین داستان همان بخردان نیز و هم راستان جوانی بیامد گشاده زبان سخن گفتن خوب و طبع روان به شعر آرم این نامه را گفت من ازو شادمان شد دل انجمن جوانیش را خوی بد یار بود ابا بد همیشه به پیکار بود. دل روشن من چو برگشت ازوی سوی تخت شاه جهان کرد روی که این نامه را دست پیش آورم ز دفتر به گفتار خویش آورم بپرسیدم از هر کسی بشمار بترسیدم از گردش روزگار مگر خود درنگم نباشد بسی بیاید سپردن به دیگر کسی و دیگر که گنجم وفادار نیست همین رنج را کس خریدار نیست برین گونه یک چند بگذاشتم سخن را نهفته همی داشتم سراسر زمانه پر از جنگ بود به جویندگان بر جهان تنگ بود ز نیکو سخن به چه اندر جهان به نزد سخن سنج فرخ مهان اگر نامدی این سخن از خدای نبی کی بدی نزد ما رهنمای. به شهرم یکی مهربان دوست بود تو گفتی که با من به یک پوست بود مرا گفت خوب آمد این رای تو به نیکی گراید همی پای تو نبسته من این نامه پهلوی به پیش تو آرم مگر نغنوی گشاده زبان و جوانیت هست سخن گفتن پهلوانیت هست شو این نامه خسروان بازگوی بدین جوی نزد مهان آبروی چو آورد این نامه نزدیک من برافروخت این جان تاریک من. بدین نامه چون دست کردم دراز یکی مهتری بود گردنفرز جوان بود و از گوهر پهلوان خردمند و بیدار و روشن روان خداوند رای و خداوند شرم سخن گفتن خوب و آوای نرم مرا

گفت کز من چه باید همی که جانت سخن برگراید همی به چیزی که باشد مرا دسترس بکوشم نیازت نیارم به کس. همی داشتم چون یکی تازه سیب که از باد نامد به من بر نهیب به کیوان رسیدم ز خاک نژند از آن نیکدل نامدار ارجمند به چشمش همان خاک و هم سیم و زر کریمی بدو یافته زیب و فر سراسر جهان پیش او خوار بود جوانمرد بود و وفادار بود چنان نامور گم شد از انجمن چو در باغ سرو سهی از چمن نه زو زنده بینم نه مرده نشان به دست نهنگان مردم کشان دریغ آن کمر بند و آن گردگاه دریغ آن کیی برز و بالای شاه گرفتار زو دل شده ناامید نوان لرز لرزان به کردار بید یکی پند آن شاه یاد آوریم ز کژی روان سوی داد آوریم مرا گفت کاین نامه شهریار گرت گفته آید به شاهان سپار بدین نامه من دست بردم فراز به نام شهنشاه گردنفرز.

ی

فر سراسر جهان پیش او خوار بود جوانمرد بود و وفادار بود چنان نامور گم شد از انجمن چو در باغ سرو سهی از چمن نه زو زنده بینم نه مرده نشان به دست نهنگان مردم کشان دریغ آن کمر بند و آن گردگاه دریغ آن کیی برز و بالای شاه گرفتار زو دل شده ناامید نوان لرز لرزان به کردار بید یکی پند آن شاه یاد آوریم ز کژی روان سوی داد آوریم مرا گفت کاین نامه شهریار گرت گفته آید به شاهان سپار بدین نامه من دست بردم فراز به نام شهنشاگردنفران. جهان آفرین تا جهان آفرید چنو مرزبانی نیامد پدید چو خورشید بر چرخ بنمود تاج زمین شد به کردار تابنده عاج چه گویم که خورشید تابان که بود کزو در جهان روشنایی فرود ابوالقاسم آن شاه پیروزبخت نهاد از بر تاج خورشید تخت زخاور بیاراست تا باختر پدید آمد از فر او کان زر مرا اختر خفته بیدار گشت به مغز اندر اندیشه بسیار گشت.

یاور/ص/ دل روشن من چو برگشت ازوی سوی تخت شاه جهان کرد روی که این نامه را دست پیش آورم ز دفتر به گفتار خویش آورم بپرسیدم از هر کسی بشمار بترسیدم از گردش روزگار مگر خود درنگم نباشد بسی بیاید سپردن به دیگر کسی و دیگر که گنجم وفادار نیست همین رنج را کس خریدار نیست برین گونه یک چند بگذاشتم سخن را نهفته همی داشتم سراسر زمانه پر از جنگ بود به جویندگان بر جهان تنگ بود ز نیکو سخن به چه اندر جهان به نزد سخن سنج فرخ مهان اگر نامدی این سخن از خدای نبی کی بدی نزد ما رهنمای. به شهرم یکی مهربان دوست بود تو گفتی که با من به یک پوست بود مرا گفت خوب آمد این رای تو به نیکی گراید همی پای تو نبشته من این نامه پهلوی به پیش تو آرم مگر نغوی گشاده زبان و جوانیت هست سخن گفتن پهلوانیت هست شو این نامه خسروان بازگوی بدین جوی نزد مهان آبروی چو آورد این نامه نزدیک من برافروخت این جان تاریک من. بدین نامه چون دست کردم دراز یکی مهتری بود گردنفران جوان بود و از گوهر پهلوان خردمند و بیدار و روشن روان خداوند رای و خداوند شرم سخن گفتن خوب و آوای نرم مرا گفت کز من چه باید همی که جانست سخن برگراید همی به چیزی که باشد مرا دسترس بکوشم نیازت نیارم به کس. همی داشتم چون یکی تازه سیب که از باد نامد به من بر نهیب به کیوان رسیدم ز خاک نژند از آن نیکدل نامدار ارجمند به چشمش همان خاک و هم سیم و زر کریمی بدو یافته زیب و

پیوست آ

گفتاری در باب دستور زبان فارسی

۱. اسم

کسی کو خرد را ندارد ز پیش دلش گردد از کرده خویش ریش هشیوار دیوانه خواند ورا همان خویش بیگانه داند ورا ازویی به هر دو سرای ارجمند گسسته خرد پای دارد ببند خرد چشم جانست چون بنگری تو بی چشم شادان جهان نسپری نخست آفرینش خرد را شناس نگهبان جانست و آن سه پاس سه پاس تو چشم است و گوش و زبان کزین سه رسد نیک و بد بی گمان خرد را و جان را که یارد ستود و گر من ستایم که یارد شنود حکیم چو کس نیست گفتن چه سود ازین پس بگو کافرینش چه بود تویی کرده کردگار جهان ببینی همی آشکار و نهان به گفتار داندگان راه جوی به گیتی بپوی و به هر کس بگوی ز هر دانشی چون سخن بشنوی از آموختن یک زمان نغوی چو دیدار یابی به شاخ سخن بدانی که دانش نیاید به بن.

مقداری متن^۱ مقداری متن^۲ مقداری متن^۳ ز یاقوت سرخست چرخ کبود نه از آب و گرد و نه از باد و دود به چندین فروغ و به چندین چراغ بیاراسته چون به نوروز باغ روان اندرو گوهر دلفروز کزو روشنایی گرفتست روز ز خاور برآید سوی باختر نباشد ازین یک روش راست تر ایا آنکه تو آفتابی همی چه بودت که بر من نتابی همی.

چراغست مر تیره شب را بسیج به بد تا توانی تو هرگز میبچ چو سی روز گردش بیمایدا شود تیره گیتی بدو روشنا پدید آید آنگاه باریک و زرد چو پشت کسی کو غم عشق خورد چو بیننده دیدارش از دور دید هم اندر زمان

^۱Text1 ^۲Text2 ^۳Text3 ^۴Text4



شکل ۱.آ یک عنوان شکل آزمایشی

او شود ناپدید دگر شب نمایش کند بیشتر ترا روشنایی دهد بیشتر به دو هفته گردد تمام و درست بدان باز گردد که بود از نخست بود هر شبانگاه باریکتر به خورشید تابنده نزدیکتر بدینسان نهادش خداوند داد بود تا بود هم بدین یک نهاد.

۲.آ صفت

ز یاقوت سرخست چرخ کبود نه از آب و گرد و نه از باد و دود به چندین فروغ و به چندین چراغ بیاراسته چون به نوروز باغ روان اندرو گوهر دلفروز کزو روشنایی گرفتست روز ز خاور برآید سوی باختر نباشد ازین یک روش راست تر ایا آنکه تو آفتابی همی چه بودت که بر من نتابی همی.

۳.آ فعل

کنون ای خردمند وصف خرد بدین جایگه گفتن اندر خورد کنون تا چه داری بیار از خرد که گوش نیوشنده زو برخوردار خرد بهتر از هر چه ایزد بداد ستایش خرد را به از راه داد خرد رهنمای و خرد دلگشای خرد دست گیرد به هر دو سرای ازو شادمانی وزویت غمیست وزویت فزونی وزویت کمیست خرد تیره و مرد روشن روان نباشد همی شادمان یک زمان چه گفت آن خردمند مرد خرد که دانا ز گفتار از برخوردار.

پیوست ب

پیشوندها و پسوندهای زبان فارسی

ب.۱ پیشوندها

کنون ای خردمند وصف خرد بدین جایگه گفتن اندر خورد کنون تا چه داری بیار از خرد که گوش نیوشنده زو برخوردار خرد بهتر از هر چه ایزد بداد ستایش خرد را به از راه داد خرد رهنمای و خرد دلگشای خرد دست گیرد به هر دو سرای ازو شادمانی وزویت غمیست وزویت فزونی وزویت کمیست خرد تیره و مرد روشن روان نباشد همی شادمان یک زمان چه گفت آن خردمند مرد خرد که دانا ز گفتار از برخوردار.

کسی کو خرد را ندارد ز پیش دلش گردد از کرده خویش ریش هشیوار دیوانه خواند ورا همان خویش بیگانه داند ورا ازویی به هر دو سرای ارجمند گسسته خرد پای دارد بپند خرد چشم جانست چون بنگری تو بی چشم شادان جهان نسپری نخست آفرینش خرد را شناس نگهبان جانست و آن سه پاس سه پاس تو چشم است و گوش و زبان کزین سه رسد نیک و بد بی گمان خرد را و جان را که یارد ستود و گر من ستایم که یارد شنود حکیمان چو کس نیست گفتن چه سود ازین پس بگو کافرینش چه بود تویی کرده کردگار جهان بینی همی آشکار و نهان به گفتار داندگان راه جوی به گیتی بپوی و به هر کس بگوی ز هر دانشی چون سخن بشنوی از آموختن یک زمان نغوی چو دیدار یابی به شاخ سخن بدانی که دانش نیاید به بن.

از آغاز باید که دانی درست سر مایه گوهرا از نخست که یزدان ز ناچیز چیز آفرید بدان تا توانایی آرد پدید سرمایه گوهرا این چهار برآورده بی رنج و بی روزگار یکی آتشی برشده تابناک میان آب و باد از بر تیره خاک نخستین که آتش به جنبش دمید ز گرمیش پس خشکی آمد پدید وزان پس ز آرام سردی نمود ز سردی همان باز

تری فزود چو این چار گوهر به جای آمدند ز بهر سپنجی سرای آمدند گهرها یک اندر دگر ساخته ز هرگونه گردن برافراخته پدید آمد این گنبد تیزرو شگفتی نماینده نوبه نو ابر ده و دو هفت شد کدخدای گرفتند هر یک سزاوار جای.

ب.۲ پسوندها

در بخشش و دادن آمد پدید ببخشید دانا چنان چون سزید فلکها یک اندر دگر بسته شد بجنبید چون کار پیوسته شد چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ زمین شد به کردار روشن چراغ ببالید کوه آبها بر دمید سر رستنی سوی بالا کشید زمین را بلندی نبد جایگاه یکی مرکزی تیره بود و سیاه خور و خواب و آرام جوید همی وزان زندگی کام جوید همی نه گویا زبان و نه جويا خرد ز خاک و ز خاشاک تن پرورد نداند بد و نیک فرجام کار نخواهد ازو بندگی کردگار چو دانا توانا بد و دادگر از ایرا نکرد ایچ پنهان هنر چنینست فرجام کار جهان نداند کسی آشکار و نهان.

چو زین بگذری مردم آمد پدید شد این بندها را سراسر کلید سرش راست بر شد چو سرو بلند به گفتار خوب و خرد کاربند پذیرنده هوش و رای و خرد مر او را دد و دام فرمان برد ز راه خرد بنگری اندکی که مردم به معنی چه باشد یکی مگر مردمی خیره خوانی همی جز این را نشانی ندانی همی.

ترا از دو گیتی برآورده اند به چندین میانجی بیورده اند نخستین فطرت پسین شمار تویی خویشان را به بازی مدار شنیدم ز دانا دگرگونه زین چه دانیم راز جهان آفرین نگه کن سرانجام خود را ببین چو کاری بیابی ازین به گزین به رنج اندر آری تنت را رواست که خود رنج بردن به دانش سزاست چو خواهی که یابی ز هر بد رها سر اندر نیاری به دام بلا نگه کن بدین گنبد تیزگرد که درمان ازویست و زویست درد نه گشت زمانه بفرسایدش نه آن رنج و تیمار بگزایدش نه از جنبش آرام گیرد همی نه چون ما تباهی پذیرد همی.

منابع

- [۱] دهخدا، علی‌اکبر، لغت‌نامه دهخدا، دانشگاه تهران، مؤسسه لغت‌نامه دهخدا، ۱۳۶۵.
- [2] S. Redman, *English Vocabulary in Use*, Cambridge University Press, 1997.
- [۳] معین، محمد، فرهنگ فارسی معین، تهران، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۶۲.

The Xefarhang
Persian-Persian Dictionary

By:

Vahid Damanafshan

Faculty Member Of The Foo University

Foo University Press

2021